

هر که در راه عشق صادق نیست
و آنکه در راه عشق خاموشست
نکته^۱ مرد فکرت و نظرست
باد مرد و سرشک و دانه^۲ زرد
هر که مست از شراب عشق بود
توبه از عاشقان امید مدار
دل بعشقت زنده در تن مرد

و مرئیی نه عاشقت بگویی

سخنش باطلست و لایق نیست

عاشقم بر لعل شکر خای تو
ماه بر راه اوفتاد از روی تو
جان من شد مسکن رنج و عنا
بوست بر تن خشک دارم همچو چنگ
مرده را زنده کنی ز آواز خوبش
فتنه ام بر زلف عنبر سایی تو
سرو خمیده شد از بالای تو
تا دل مسکین من شد جای تو
از نوای چنگ روح افزای تو
بس دم عیسی شد دست آوای تو

باد پیمانی بود ای ماه روی از پیء وصلت بود سودای نو

Chahar

1911

تو دهی بوسه همی بر چنگت خویش من دهم بوسه

گر سنائی گه گهی توبه کنی

توبه^۱ او بشکند بیفای تو

چه رسمست این نهادن زلف بر گوش نمودن ماهرا از زیر شب پوش
گه از بادام کردن جعبه نیش گه از یاقوت کردن چشمه^۲ نوش
بر آوردن برای فشنه^۳ خلق هزاران صبحدم از يك بناگوش
نو خورشیدی از آن پیش تو آرند فلک را هر مه نو حلقه در گوش
بری و سرو و خورشیدی و لیکن کمر بند و قدح گیر و قبا پوش
گل و مه پیش تو بر منبر حسن همه آموخته گردد فراموش

سنائی را خریدستی دل و جان

اگر صد جان دهندت باز مفروش

ای همه خوشی در آغوش شما قبله^۴ جانها بناگوش شما
ای تماشاگاه عقل و عاقبت بر کران چشمه^۵ نوش شما
ای امانت جای چرخ چنبری در میان لعل خاموش شما
آهوان در بزم و شیران در شکار بنده^۶ آن خواب خرگوش شما
کار ما کردست در هم چسبون زره جوشن مشکین بر جوش شما
باد و مشک و آب و عنبر برد پاک بوی شمشاد و سمن پوش شما
چندان چون چشم خود خواهید بست ای به بیهوشی همه هوش شما
چون سنائی عاشقی نا کی بود با چنین بادی فراموش شما

حلقه چون دارند بر چشمش جهان

ای سنائی حلقه در گوش شما

گر چنان دانی که جز تو مرا یارست نیست
 گر چنان دانی همی کز دلبران و بیدلان
 ورتو پنداری که خوبان همه آفاق را
 و ربیندیشی کز آن کم خوار داری همچو خالک
 و رگمانت آید کزین کآزار من جوئی همی
 یا مرا اندر جهان جز عشق تو کارست نیست
 کس چو تو نیکوست یا کس همچو من زارست نیست
 نزد تو با خوبی* تو هیچ مقدارست نیست
 خالک نعل اسب تو بر چشم من خوارست نیست
 هرگز از تو مرا اندر دل آزارست نیست

و رکسی ایدون بدل دارد که بی عشق بقان

در دو گیتی هیچ دل را جای تیمارست نیست

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست
 یا بجز از یاد عشق تو که کارم هست نیست
 یا سفید و روشن از تو روزگارم هست نیست
 یا بجز بیدادی تو در کنارم هست نیست
 و رچنین دانی که جز تو خواستارم نیست هست
 یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست
 یا سایه و تیره از تو روزگارم نیست هست
 یا ز تو تیمار و درد اندر کنارم نیست هست

یا ز امید وصال شب قرارم هست نیست

یا وصال را شب و روز انتظارم نیست هست

ای جهانی پر از حکایت تو
 بر کشاده بلاف عشق زبان
 ای امیری که بر سپهر جمال
 هست بی تحفه نشاط و طرب
 هر سوئی تافتم عنان طلب
 ای همه ساله احسن الحسني
 گه ز شکر و گه از شکایت تو
 خویشتن بسته در حمایت تو
 آفتابست و ماه رایت تو
 آنکه او نیست در رعایت تو
 جز عنا نیست بی عنایت تو
 در صحیفه جمال آیت تو

در وفا کوش با سنائی از آنکه

روز چندست این ولایت تو

بي چهره تو جهان نه بينم يك چهره دگر چنان نه بينم
 هجران ترا و عشق مارا تا حشر هي کران نه بينم
 مانده سرو بوستانی من چون تو به بوستان نه بينم
 هر گه که دمي سخن سرايي بينم سخن و دهان نه بينم
 و آنگاه که تو کمر به بندي بينم کمر و میان نه بينم
 گویند مرا که بیوفائي بينم خبر و عیان نه بينم
 کردم بگزید بر رخانت بينم کردم نشان نه بينم

دیوانه چو من یکی نه بینم

گر روی تو يك زمان نه بینم

نیست بي دیدار تو در دل شکيائي مرا نیست بي گفتار تو در تن توانائي مرا
 در وصلت بودم از صفا و سودا بیخبر کرد هجران تو صفرائي و سودائي مرا
 عشق تو هر شب بر انگیزد ز جام رستخیز چون تو بگریزي و بنشانی به تنهائي مرا
 از تو هر جائي بنالم ز آنکه هر جائي شدي هست جاي ناله از معشوق هر جائي مرا
 گاه پيري آمد از عشق تو بر رویم بدید آنچه در دل بود پنهان گاه برنائي مرا

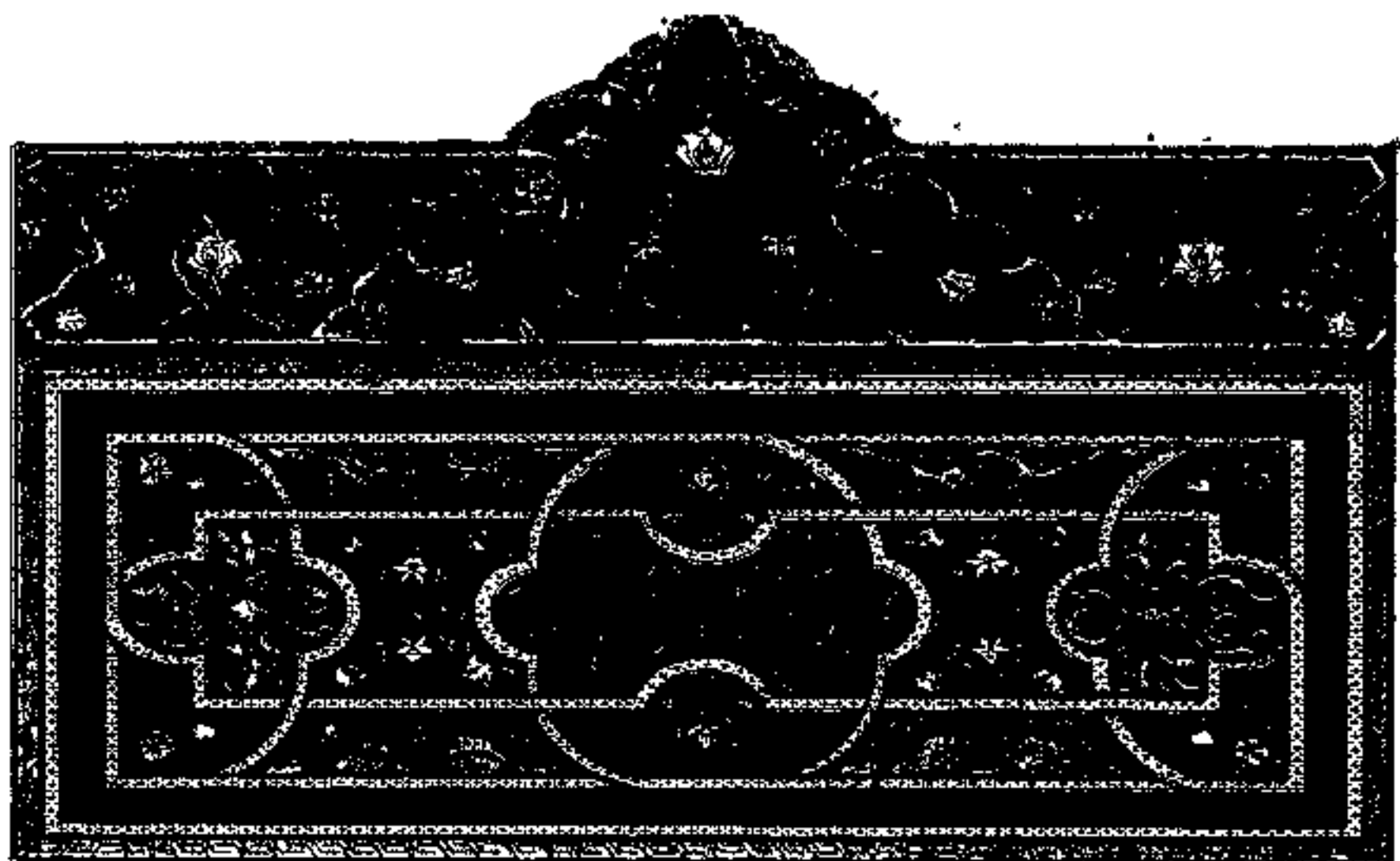
چشمه خورشید را از ذره شناسم هي

نیست گوئی ذره در دیده بینائي مرا

عاشق مشوید تا توانید تا در غم عاشقي نمانید
 این عشق باختیار کس نیست خواهم که هم این قدر بدانید
 معشوقه رضاي کس نجوید تا خون ز دو دیده نرانید
 با وي مکنید آشنائي تا دفتر عشق بر نخوانید

بیچاره سنائي خود بگفتست

عاشق مشوید تا توانید



خیز تا خوش خوش سوی صحرا کشیم
 رخت خود چون سبزه بر صحرا کشید
 باغ از گل می بخندد گل ز باد
 چون بیک ره سر همی باید نهاد
 عقل را منشور عشق آیم پیش
 باده ده خوشتر از جوی بهشت
 هم بدان آتش که دی در ما زدند

گر حسن یکباره شد در می فرو

ما بزلّف ساقیش بالا کشیم

عشق نهفتم بسی صبر ندارم کنون
 زاب آه منست قرصه خورشید از آن
 عاشق صادق کیست کو ریاضت رود
 بار غم عشق را همچو مستون پایدار
 مورچه در شهر ماند مرغ در اطراف باغ
 سینه بر آورد آه دیده فرو ریخت خون
 هر مسخر آتش زند در فلک آبگون
 راه نپرسد که چند باز گوید که چون
 پیشه همین داشتست تیشه زن بیستون
 دلشدگان کی روند از در دلبر برون

ای دل وای جان شما لازم آن در شوید ما بشما می‌رسیم نحن بکم لاحقون

نیست عجب گرد و ست باز رسم ای حسن

همت تو همه است رحمت او ره‌مون

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سفید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف اشکبار
گرفته حشرست این نگه کن در بنفشه در سمن
بید لرزان از شمال اینک چو اصحاب الشمال
می در آن جام بلورین ده مرا گر می‌دهی
خط آزادی طلب می‌کردم از ابنای دهر
عنکبوت غار را گفتم که این برده چه سود
سرور سر سبز شد صد برگ را چادر سفید
زالها چون دیده یعقوب پیغمبر سفید
چیست دست این کبود و روی آن دیگر سفید
یاسمین مانند اصحاب الیمین دفتر سفید
نغمه می آید شراب لعل را ساغر سفید
کاغذی در دست من دادند سر تا سر سفید
گفت مهمان عزیز آمد که کردم در سفید

ای حسن اغیار را هرگز نه بینم طبع راست

راستست این زاغ را هرگز نروید بر سفید

بر درد ما وقوف نباشد طبیب را
دردم ز حد گذشت و بجان افتاد کار
جانا زکات حسن چه می‌داریم دریغ
زان خط سحر پیشه یک افسون شهر بند
گر جمعه مسجد آدینه در روی
دل کز درش بماند نمی بایدش بهشت
آه از حبیب دست نگیرد حبیب را
خیز ای غلام معذرتی کن طبیب را
یا خود نصیب نیست من بی نصیب را
بفرست تا ببندم چشم رقیب را
در یک حدیث صد غلط افتد خطیب را
شهر کسان قرار نباشد غریب را

بی گل حسن بهیچ وطن دل نمی نهد

بی گل جهان خراب بود عندلیب را

دُر در صدف آن آب ندارد که تو داری
با خال خوش و خط تو افزونتری از مه
مه بر فلک آن تاب ندارد که تو داری
مه این همه اسباب ندارد که تو داری

در يك چه سيم خود صد آب خضر جوي
چشم تو بيك غمزه جهان بستد و نرگس
عالم به ننگين لب بكشاي كه سلطان
نوروز بفصل خود در صد ورق گل

بوسي بحسن ده كه شود مست بدین لطف

كاین لطف مي ناب ندارد كه تو داري

از روي خوب خوي مخالف غريب نيست
جان ميدهم در انده جانان و شاكرم
اوصاف عشق و معرفت از مدعي مپرس
بلبل بباغ شد چه غم از جنگ باغبان
چندين چه ميكنيد ز ناليدم عجب
اصلاح طالع من و درمان درد من

آواره شد دل حسن اندر هوای دوست

آوارگی ز حال غریبان غریب نيست

ساقيا جامي بياور پيش من
من نه پيوندم بخوبشان بعد ازین
اي مسلمانان مرا قربان نهاد
تا لبش هر بار ميريزد نمك
گر بخوام سورتی اندر نماز
ميل او بر مال و بر عقلست و دين
دور كن اين عقل دور اندیش من
عشق پيوند منست و خویش من
زخم تير ترك كافر كيش من
كي فراهم خواهد آمد ريش من
صورت نا خوانده آید پيش من
چون شود حال دل درویش من

اي حسن چشمش اشارت ميكند

نوش ميخواهي منال از نيش من

اي صبا بوي تو مي آيد مرا صبر در سينه نمي آيد مرا
گرچه باغ آسايش هر خاطرست خاطر اينجا مي نياسايد مرا
تا بديدم گلستان روي تو گل بدیده خار مي آيد مرا
گل چه خواهم کرد چون روي تو نيست بي تو روي گل نمي بايد مرا
گر دلم خون گشت چون غنچه چه شد يك دمت صد شادي افزايد مرا

تا هوا خواه تو ام همچون حسن

گل صفت صد برگ مي زايد مرا

دي سوي سرو لاله رخ پيغام دادم بادرا بنوشته خط بندگي آن سوسن آزادرا
مجنون لباس عقل و دين در عشق ليلي چاک زد پند پدر مانع نشد رسواي مادر زادرا
ميخواستم کز دست او امروز فريادي کنم گريه گره شد در گلو ره بسته شد فريادرا
دي بعد فرض بامداد از دور ديدم روي او من در غزل گفتن شدم رخنه فتاد اورادرا
هر کس رهي دارد ولي چه سود کز روز اجل توشه بخسرو ميرسد تيشه زدن فرهادرا
ميخواستم يك بوسه گفتا خطاها ميکني آري خطا بر ما افتد افتد غلط بخدادرا
تا پيش او افتد مگر اينک ز چشم در فشان درها ذخيره ميکنم از بهر پيش افتادرا

گر عمر اينست اي حسن در پيش خوبان صرف کن

چندين چه که گل ميزني ديوار بي بنيادرا

شکلي عجيبي داري و رفتار عجيبتر لعلت عجب از لعل تو گفتار عجيبتر
صفي عجيبي ميکشي از مور چه گويم بر بسته کمندي دگر از مار عجيبتر
پار آن لب خونخوار عجب يار کشي بود امسال عجب بينمش از پار عجيبتر
اين خشم زخوي خوش تو بس عجب افتاد تلخيست ز ياقوت شکر بار عجيبتر

بي هيچ گنه کشتن همچون حسني را

از چرخ عجب دارم و از يار عجيبتر



تو ز ما وصف آن جمال می‌رس
لب او بین و از زلال می‌رس
عقل گفتا بروی او چوئی
گفتمش روی بین و حال می‌رس
گفته در سرت که رفت سرم
چون شد آن قصه پایمال می‌رس
ای دل احوال درد خود ز طیب
چون نباشد ترا مجال می‌رس
با تو آن بی‌وفا که گفت بگو

که همه عمر از کمال می‌رس

درد تو زمان زمان فروست
وین سوز درون ز حد فروست
عقل از هوس تو بیقرارست
دل در طلب تو بی سکونست
در عشق تو هوشمندی* ما
آثار علامت جنونست
در دست تو دل که خوانیش قلب
خالیست سیه شده که خونست
نا جان ز تو یافت بر سخن دست
در دست سخن زبان زیونست
قاف قد و نون ابروانست
برتر ز تبارکست و نونست
نا از تو کمال حکمت آموخت
در حکمت عشق ذو فنونست

باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد
 این طرفه که راز تو بکس نیز نگفتم
 بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد
 لطیفی کن و تیری دگرم سوی دل انداز
 تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد
 پرسیدن یاران کهن رسم قدیمست
 کز کوی وفا خانه^{*} او دورتر افتاد
 معذور بود یارم اگر دیر بپرسد
 شاید که بروید همه ره سرو خرامان
 زان سایه که از قد تو بر رهگذر افتاد
 گفتیم جوابی نه کم از گفته^{*} سعدی
 بلکه این دو غزل خوبتر از یکدیگر افتاد
 این لاف نه در حد کمالست ولیکن

با رسم دبستان بزند هر که در افتاد

کنار آب و لب جویبار و گوشه^{*} باغ
 شب بهار و شبستان باغ و صحبت یار
 خوشست با صنی سرو قد بشرط فراغ
 مباد دور گل از می دمی قدح خالی
 چنین شبان و شبستان دلا مجوی چراغ
 چه غم بدفع غم باغ و گلشنی گر نیست
 که لاله دارد ازین درد بر دل این همه داغ
 اگر بروی روم با رقیب در قفسم
 که عاشق تو فراغت ز باغ دارد و راغ
 شنیده باشی و دیده حدیث طوطی و زاغ
 ببوسه سیب دقن گفتش ز گلشن کیست

کمال گفت تو انگور خور میرس ز باغ

دل من عاشق یاریست که گفتن نتوان
 این همه چهره که کردیم به خونابه نگار
 روز و شب در پی^{*} کاریست که گفتن نتوان
 دیده آن دم که ز خون خاک درت شست باشک
 از غم روی نگاریست که گفتن نتوان
 چشم خونخوار ترا دوش ز خوم که بریخت
 بر دل از دیده غباریست که گفتن نتوان
 در سر امروز خاریست که گفتن نتوان
 در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان

بر تو ای سنگدل از من که رساند که مرا بر دل از هجر تو باریست که گفتن نتوان

سهل مشر که بزلق تو در افتاد کمال

که درین دام شکاریست که گفتن نتوان

سرو مارا قد و بالائی خوشست دیدن آن گل تماشائی خوشست

تا رخس بینیم گو بالا نمایی زآنکه مه دیدن بیالائی خوشست

از سر ما پای او شد کوکته کوفتن صوفی چنین بآئی خوشست

سوی لب چشمش اشارت میکند گآنچه بادامست حلوائی خوشست

از سر سودائیان خالی مباد سایه زلفش که سودائی خوشست

کشش ما گرچه اورا آرزوست آرزوی او تمنائی خوشست

گر رود سر هم مرو از جا کمال

پای برجائی چنین جائی خوشست

گنجی تو ترا بی طلبیدن نتوان یافت راحت ز تو بی رنج کشیدن نتوان یافت

آن شربت خاصی که شفای همه جانهاست بی چاشنی درد کشیدن نتوان یافت

داری سر یوسف یار از هرچه عزیزست کان وصل بیک دست بریدن نتوان یافت

آن بخت که بر دامن وصلی برسد دست بی پیرهن صبر دریدن نتوان یافت

گر بر فلک دست رسد بی تو محالست کان پایه بصد عرش رسیدن نتوان یافت

با گرم روی واقف این راه چه خوش گفت آهسته که این ره پیریدن نتوان یافت

گو خلق شنو آنچه کمال از دهنت گفت

کین جنس معما بشنیدن نتوان یافت

شوخی از چشم تو عجب نبود مردم مست را ادب نبود

پیش رویت دو زلف طرفه افتاد زآنکه یک روز را دو شب نبود

رسن زلف تو سبب دل ما عاشقی را جزین سبب نبود
 با دهان تو ام ز بیم رقیب سخنی جز بزیر لب نبود
 مدعی نیست محرم دربار خادم کعبه بو لب نبود

شب هجران مسوز جان کمال

بعد مردن عذاب تب نبود

✓ سرو را هر که راست می گوید قامت یار ماست می گوید
 چون دهانت کجاست می گویم چون دهانم کجاست می گوید
 چیزی از آن میان چو میپرسم عالم السر خداست می گوید
 میکند دل حدیث بوس و کنار دل من هر چه خواست می گوید
 چشم حلیتگرش بفتویء عشق قتل عاشق رواست می گوید
 ابرویش گفت فتنه کار منست کز نشین است و راست می گوید

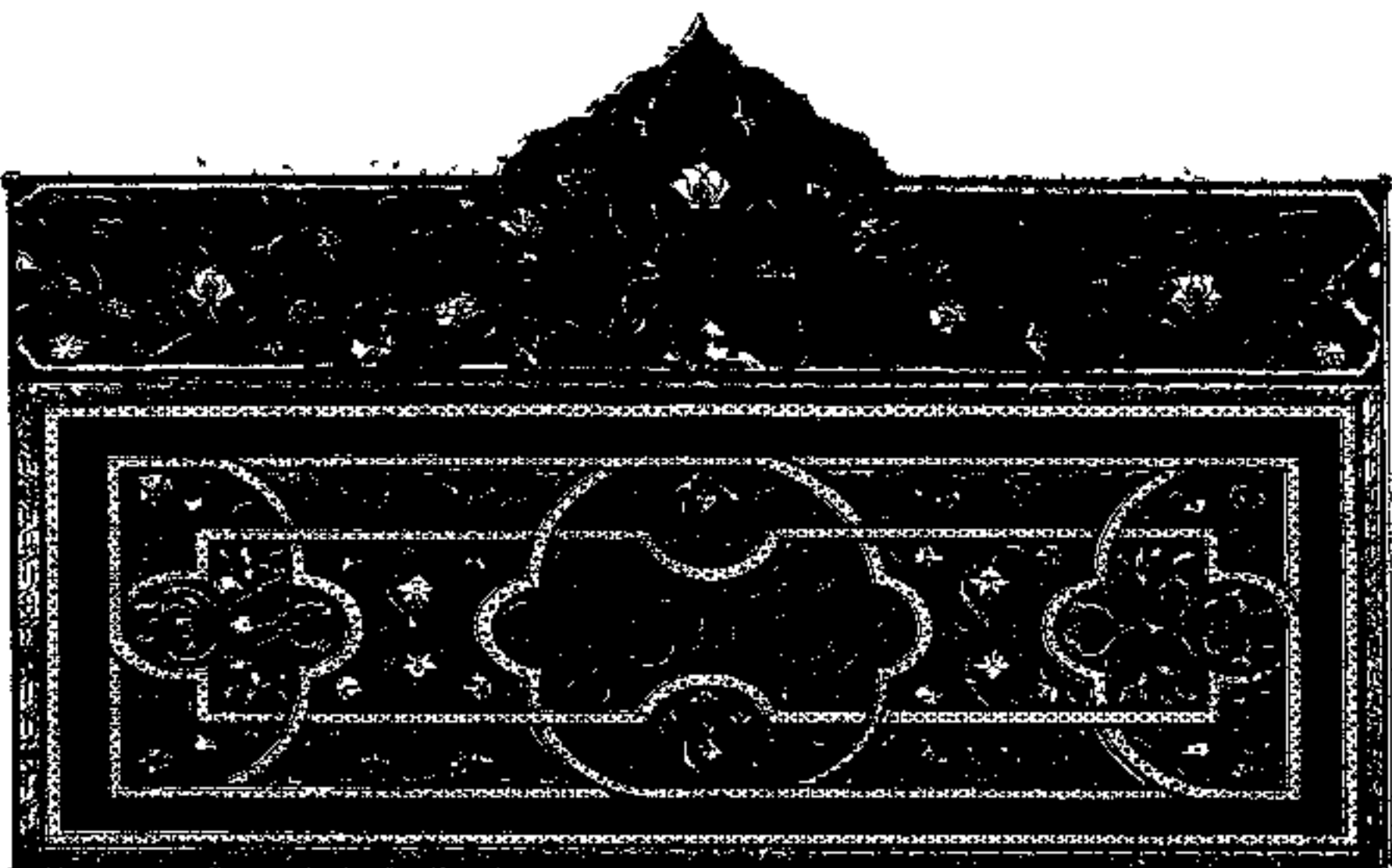
آن رخ آورد خط بخون کمال

خال بر خط گواست می گوید

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما غم خورای دل که بجز غم نبود در خور ما
 دردمندیم و خبر میدهد از مسوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
 مفلسانیم که در دولت سودای رخت حاصل هر دو جهان هیچ نپزد بر ما
 دل ما گم شد و جز باد نداریم کسی که شود رنج و آرد خبر دلبر ما
 عذر صاحب نظرانش شود آن دم روشن که ببینند مه روی تو ملامتگر ما
 گر تو در محبوسه غم دل ما سوزانی همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما
 می کنم شاهي از آن روز که گفתי برقیب این گدا کیست که هرگز نرود از در ما

صفت روی تو تا در قلم آورد کمال

گل برد نسخه حسن از ورق دفتر ما



لب جوي و لب جام و لب ياراي ساقی	تا توانی مده از کف بهاراي ساقی
میگذاریم بغفلت مگذاراي ساقی	نوبهارست و گل و سبزه و ما عمر عزیز
توبه یعنی چه بیا باده بیاراي ساقی	موسم گل شود و توبه عشاق درست
چون منی را که در آرد بشماراي ساقی	اگر از روز شمارست سخن روز شمار
نوبتی جو که بهارست بهاراي ساقی	شاهد و باغ و گل و مل همه جویند ولي
خیزد از رنگ چمن نقش و نگاراي ساقی	آید از بوی سمن بوی بهشت اي عارف

بی نوایم غزل خوش بنوازاي سلمان

در خمار قدح می زخم آرای ساقی

کام دو جهان از لب جانانه طلب کن	مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن
باشد که توان یافت بمیخانه طلب کن	آن یار که در صومعه جستی و ندیدی
بر خیز و قدم در نه و مردانه طلب کن	مقصود درین ره بتصور نتوان یافت
گو در دل دریا رو و در دانه طلب کن	عاشق چو میگرد شد و دل کرد بدریا
رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن	در کوی خرابات گرم کشته بیایي
زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن	عشاق طریق ورع و زهد چه دانش

ترك غم و شادي و جهان غایت عقلست سر رشته این کار ز دیوانه طلب کن
 ای دل تو اگر سوخته منصب قربی پروانه این شغل ز پروانه طلب کن
 سر سخن عشق تو در سینه سلمان
 گنجیست نهان گشته بپروانه طلب کن

بیا که بی لب لعل تو کار می خامست ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست
 مرا که چشم تو بختست بخت در خوابست ترا که زلف تو شامست صبح در شامست
 دلم بمجلس عشقت مقیم در صدرست زبان بذکر دهانت همیشه در گامست
 طریق مصطفی بر کعبه راجحست مرا که این بر غیبت جانست و آن بالزامست
 درون صافی از اهل صداع و زهد میجو که این نشانه رندان دردی آشامست
 مکن ملامت رندان و ذکر بدنامی که آنچه پیش تو نشست پیش ما نامست
 دلا تو طایر قدسی درین خرابه مگرد که نیست دانه و هر جا که میروی دامست
 محل حادثه است این جهان درو آرام مکن که ممکن ضیفم نه جای آرامست
 برفت قافله عمر و می پزی هومی که ره روی و درین وقت این هوس خامست
 رسید شام اجل بر در سرای امل

ولی چه سود که سلمان هنوز بر بامست

جهان جان بگرفتی بحسن عالم گیر جهان چه باشد و جان چیست هر چه خواهی گیر
 ترا هزار اسیرند در کمند دو زلف مرا مران و یکی گیر از آن هزار اسیر
 اگر بهیچ نگیری تو صید را چه کند گرفت بر طرف تست نیست بر نخچیر
 دل من از سر زلفت نمی رود جایی کجا رود دل بیچاره پای در زنجیر
 نشاط عشق تو امروز نیست در دل من حلاوتیست فرو رفته چون شکر با شیر
 تو پادشاهی و من بنده قوی عاجز تو آفتابی و من ذره عظیم حقیر
 بهیچ طعنه نخواهیم گشتن از تو نفور بهیچ زخم نخواهیم کردن از تو نفیر

مرا ز روح شکیب است و نیست از تو شکیب
مهرس حال دل از من ز اشک خونین پرس
زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست
امید عفو که لطف تو هست عذر پذیر

خدا نگ غمزهات از جان گذشت سلمان را

هنوز هست برین دل نشانه پی تیر

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی
مکروم ز دیدارم و بی خود ز تجلی
گر سر شوم در سر کار تو چو پرکار
من خال ترا هندوم و زلف ترا صید
چون فاخته بد مهر فباشم که نشینم
آهنگ حجاز از دگری راست مرا نیست
در یاب که ایام جوانی و طراوت
از هستی سلمان بجز از نام نماندست

سلمان غرض اینست که ماند ز تو نامی

نیست آرام دل آن را که دل آرامی هست
نام من بر ورق هیچ کسان گو بنویس
در بناگوشش اگر دانه از در بینی
تو یقین دان که بجز در دهن تنگ تو نیست
ساقی امشب سر آن جام لبالب دارم
عود اگر دود کند بر سر آن دامن پوش
حالم از باد سحر پرس که در صحبت او
شام هجران ترا خود سکری نیست پدید
خرم آن دل که درو صبر و آرامی هست
این قدر بس که در آن نامه مرا نامی هست
مشو آشفتنه که از غالیه هم دامی هست
هیچ اگر در دو جهان یک سر و کامی هست
کآخر اندوه مرا نیز سر انجامی هست
تا ندانند که جز مجلس ما خامی هست
جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست
صبح امید مرا هر نفسی شامی هست

بفدای تن و اندام چو گلبرگ تو باد هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست
 صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری
 تو بر آبی که مرا صبری و آرامی هست

دل در برم گرفت و پیء یار من برفت آن بوسه داد جان و روان از بدن برفت
 چون دید او که قافله اشک می‌رود با کاروان روان شد و از چشم من برفت
 بلبل شنید ناله من در فراق یار مستانه نعره زد و از خویشاں برفت
 آن کس که باز ماند ز جانان برای جان یوسف گذاشت و در طلب پیرهن برفت
 آن سرو نازنین چمن سایه بر گرفت بنشست آتش گل و آب سمن برفت
 از زلف جمع کرد پراگنده لشکری آمد بقصد خوم و در آمدن برفت
 بشکست قلب لشکر دلها و در پیش لشکر برفت و آن دل لشکر شکن برفت
 می‌رفت از دهان بنهبانی روایی جام بهیج در پیء آن یک سخن برفت
 نا گفتمی راز دهانت ولی چه سود خوردن دریغ بر سخنی کر دهن برفت
 سلمان ز شوق او اگر ت جان بشد چه شد

سودای او نرفت ز جان جان ز تن برفت

خسته ام ای یار ندارم طبیب هیچ طبیبی نبود چون حبیب
 آه که بیمار غمت عرض حال کرد و نفرمود جوابی طبیب
 یک هوسم هست که در پای تو جان بدهم کوری چشم رقیب
 می سپرم راه هوایت بسر این ادب آن نیست که داند ادیب
 از لب مچنون بشنو راز عشق حالت عشاق چه داند لیب
 عاشق مسکین که غریبست و زار گر بنوازش نباشد غریب

طالب وصل تو ام اما چه سود

سعی تو سلمان چو نباشد نصیب

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانها را
 بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانها اش
 گرچه بنیادم می و معشوق ویران کرده اند
 تا ز بیرون خمستان فلک می میخوریم
 ما ز جام ساقی مستیم کز شوق لبش
 عقل را با آشنایان درش بیگانگیست
 جام دردی ده بمن وز من بجای می ستان
 سرچنان گرم است شمع مجلس ما را ز می
 غالباً دیوانه میداند من فرزانه را
 این قدر تمیز هست آخر من دیوانه را
 کرده ام واقف می و معشوق این ویرانه را
 گو بر اندازید بنیاد خم و خمخانه را
 در میان خونست دایم ساغر و پیمانها
 ساقیا در مجلس ما ره مدد بیگانها
 این روان روشن و صافی بده جانانه را
 که ز سرگرمی بخواهد سوختن پروانه را

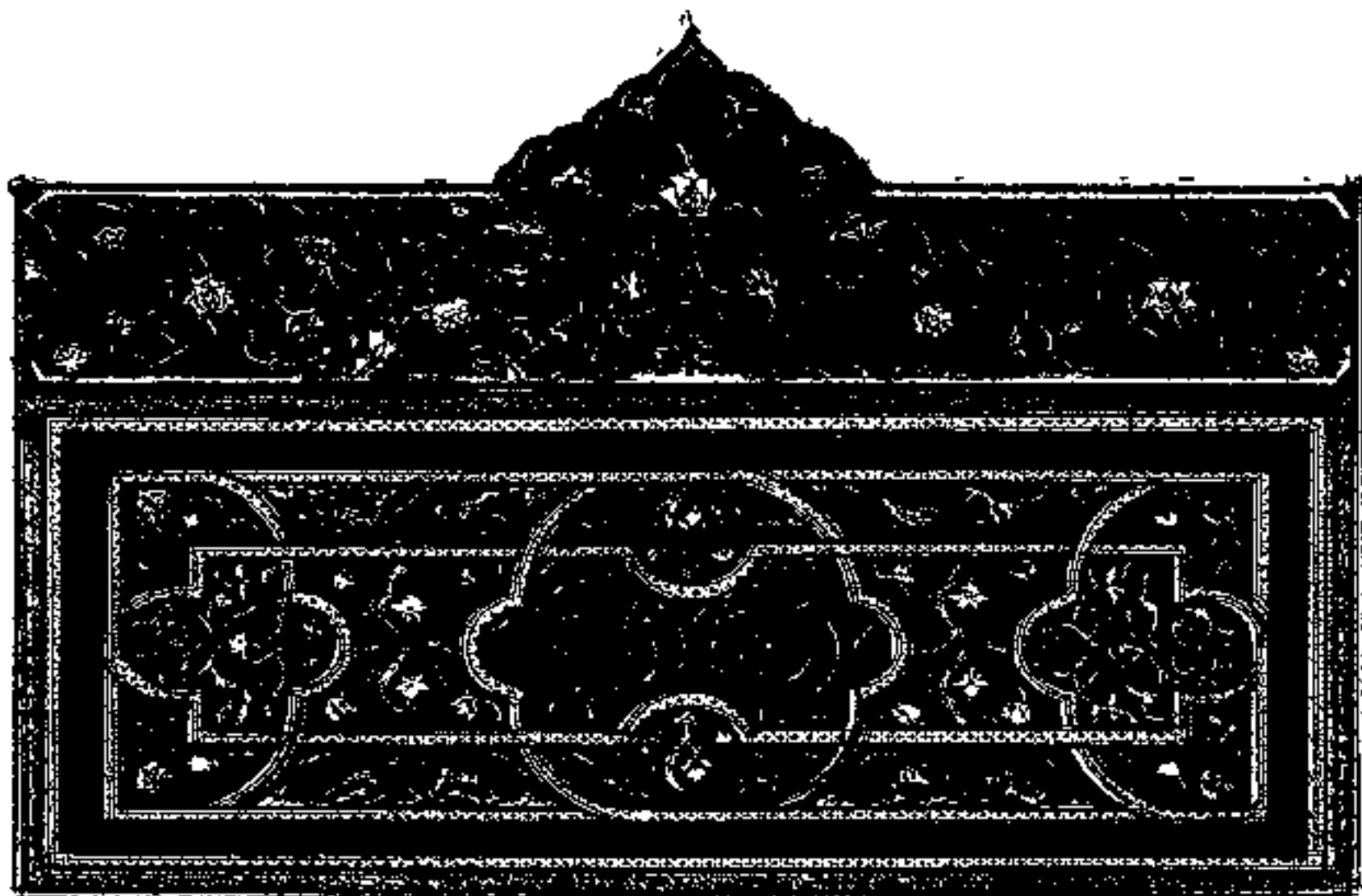
راست میخواهی نخواهد کرد سلمان ترک می

ناصحا افسون مدم واعظ مگو افسانه را

گرچه در عهد تو عاشق بجفا می میرد
 آن که میرد بحقیقت بود آن کشته دوست
 هر که در راه تو شد کشته بخوانش مرده
 مرغ در دام تو از راه هوا می افتد
 مرده بودم ز می جام تو من زنده شدم
 ای گل تازه برین بلبل نالنده خوش
 دل من طره طراز ترا میخواهد
 میشوم زنده بدرد تو من ای دوست دوا
 میکند راه خرد در شب سودای تو گم
 بر سر کوی غمت خاک دوانید مرا
 لله الحمد که در عهد و وفا می میرد
 سخنست آن که بشمشیر قضا می میرد
 زنده آنست که در راه شما می میرد
 شمع بر بوی تو در پای صبا می میرد
 و آنکه زین جام دمی خورد چرا می میرد
 رحم کن رحم که بی برگ و نوا می میرد
 جان من غمزه بیمار ترا می میرد
 بکسی بخش که از بهر دوا می میرد
 که چراغ خرد از باد هوا می میرد
 نفس بیچاره چه داند که کجا می میرد

نفسی ماند ز سلمان مکنیدش درمان

همچنینش بگذارید که نا می میرد



مرد بی عشق گرچه انسانست نام آباد و شهر ویرانست
هست از نعمت دو عالم سیر هر که بر خوان عشق مهمانست
نذر عشق است هر دو کون و لی عاشقی داند این که پیرانست
تو اگر بحر بنگری از کان جوهر عشق اصل ارکانست
قبله عشقت نزد اهل صفا کعبه ریگی ازین بیابانست
حشمت از عشق جو که خاتم عشق گر بموری رسد سلیمانست
عشق کنجشک دل کند سیمرغ

کاتبی این زبان مرغانست

چون ترنج آن دقن سبب چنان نبود لذیذ از هزاران میوه یکتا آید چنان نبود لذیذ
گشته ام بیمار آن لب شکر کام منست غیر ازینم هیچ شربت در دهان نبود لذیذ
گر رسد صد نوع نعمت هر دم از خوان قضا چون غم او نعمتی بالای خوان نبود لذیذ
بی لیش گفتم ترا ای دل بیا و خون بنوش رو جگر خور گردان توان نبود لذیذ

کاتبی چون شعر نبود پخته کی لذت دهد

وقت خامی میوه های بوستان نبود لذیذ

خویشتن را بر میار از باغ ای سرو سہی
 سالها ای اشک ره دادم ترا در جای خود
 شمع در مجلس مزین لاف دلا فروزی بدوست
 تا ترنج غیغ و سیب دقن نازی به پیش
 ای رقیب رو سیه پیوسته از دارت نگون
 در چمن با سرو قدت لاف میزد شد از آن
 در هوای قد آن گلروی گفتم کوتہی
 وقت رفتن کی روا باشد کہ در روم جہی
 گر ازینها دم زنی خود را بکشتن میدہی
 خستہ شفتالوبت را نیست امید بہی
 کندہ بر پا بینم و رخ زرد مانند پھی
 پایمال جملہ مرغان سر سرو سہی
 هیچ آہو چشم را در شہر پروای تو نیست

کاتی وقتست اگر سر در بیابان مینہی

عاشق و دیوانہ ام تقوی و طاعات کو
 خرقة تزویر را رهن چو کردم بمی
 از صفت طیلسان گشت مرا طی لسان
 تا سپہ عشق او تافت سوی ملک دل
 مدرسه و صومعه گشت چو طی السهل
 پیر خرابات را از دل و جام مرید
 والہ بخانہ ام راہ خرابات کو
 خواجہ بگو پیرا کان ہمہ طامات کو
 رند شدم این زمان کشف و کرامات کو
 عقل بتاراج رفت زہد و مناجات کو
 درس و کتاب و خطاب منصب و دارات کو
 عین مراد ویم حاصل طاعات کو
 کاتییا کن بمی نامہ ناموس طی

غیر می عشق وی عیش مہیات کو

ہست در کوی تو ہر ساعت تماشا ئی دگر
 شیر مردان را بدور آہوان چشم تو
 گر ز تابوت شہیدان سایہ افتد بر قبور
 همچو گل پیراہن بر خون خریدن سود ماست
 سرگذشت تن میرس از ما کہ در طوفان اشک
 ہر کہ از خود یک قدم بیرون نہد بر کار وار
 مردن آنجا بہ کہ بودن زندہ در جائی دگر
 خاک شد ہر استخوان در کنج صحرائی دگر
 در نفس ہر مردہ گردد مسیحا ئی دگر
 تند خود را در مبارای دل بکالا ئی دگر
 غرقہ شد ہر پارہ زان کشتی بدریائی دگر
 نبودش حاجت کہ بر دارد ز جا پائی دگر

هرکسي دارد برويت روز بازاري وليک

کاتبي را هست با خط تو سودائي دگر

دلبر کشيد خنجر و دل نيم بسملست
باز آمد آن پري رخ و ديوانه ميکشد
شد سرخ سوزني که مرا زخم سينه دوخت
چندين هزار قافله گم شد براه عشق
اي دل مجوي خاتم فيروزه سپهر
صيد جهان مشو که بدور کمان چرخ
اي جان برآي خوش که مراد تو حاصلست
ديوانه هرکه ميکشد امروز عاقلست
و آن سرخيش ز خون نه که از آتش دلست
پرسيد مير قافله را کين چه منزلست
بگذار اين نگين که پراز زهر قاتلست
بسيار صيد کشته اين مهره گلست

بر لوح دل خوشست خط عشق کاتي

هر حقي که آن سجاش نيست باطلست

هزار آتش جانسوز در دلم پيدا است
برون ز کون و مکان عشق را بسي سخنست
چه غصها که بود شيخ شهر را فردا
برون مرو ز سراپرده فلک اي آه
ز شهر عقل بصحراي عشق منزل گیر
شهيد ميکده چون شمع بارها سرخوش
اگر نه لشکر عشق آمد اين چه آتشفاست
کجاست گوش حزينان و اين سخن ز کجاست
که نيست واقف امروز و در غم فرداست
مراد خواه که سلطان درون پرده سراست
که شهر چرخ سگ آهوان اين صحر است
فکنده است به تيغ و هنوز بر سر پاست

پرست گوش جهان از صداي قصه عشق

پيرس کاتي از کلك خوبش کين چه صداست

اي دل ز عقل و صبر و جان در عشق عار آيد مرا
هر دم باميد فنا پيمانه زهري کشم
هست از حصار تن مرا هر آه تير ناو کي
يا رب که باغ عمرو جان يك دم نينم بي خزان
من عاشقم ديوانه ام اينها چه کار آيد مرا
خوش شربي دارم بکف گر سازگار آيد مرا
من از برون مينالم ار تير از حصار آيد مرا
گر با وجود گلرخان باد بهار آيد مرا

هر روز دور از یار خود روز شماری باشدم طرحی که من افکنده ام زین بی شمار آید مرا
هر ریگ و سنگ تربتم لعلی و یاقوتی شود آن آفتاب از گه گهی سوی مزار آید مرا
چشمم چو کاغذ شد سفید از رنج دوری کاتبی
ای کاش خط یا قاصدی از نزد یار آید مرا

برون خرام چو شیران ز مرغزار جهان تو شیر بیشه عشقی مشو شکار جهان
چو کوه قاف کناری بگیر اگر خواهی ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان
بسوزن مژه حورت ز پای خار کشد دمی که باز کشی پا ز خارزار جهان
مرا ز فکر جهان روز و روزگار نماند که روز فکر چو شب باد و روزگار جهان
بلا و غم شده نغم کجاست صرصر عشق که خام و پخته بریزد ز شاخسار جهان
چه عرض میدهی ای لاله داغ خود که مرا هزار تحفه ازین هست یادگار جهان
مگو که کاتبیم بعد ازین و عارف شهر

گدای میکده ام خون و خاکسار جهان

بسوی آن پری قاصد نهان خواهم فرستادن صبا بسیار رفت این بار جان خواهم فرستادن
خیالش رفت و جانم را بجایی میدهد گریه که در پی لشکری آتش عنان خواهم فرستادن
نشد بر آستانش خالک جان بیء طریق من ازین جرمش بخاک آستان خواهم فرستادن
برای آنکه حال اختر برگشته ام برسی ترا ای آه سوی آسمان خواهم فرستادن
بیء تیر خدنگش میفرستم جان و میگوید نه این خواهم ستاند از تونه آن خواهم فرستادن
دلا خوش باش کاهنگ عدم دارند جان و تن ترا همراه با این کاروان خواهم فرستادن

ز بهر یرمشی فرهاد و مجنون کاتبی روزی

ترا قاصد بسوی آن جهان خواهم فرستادن



تو آن گنجی که در ویران نگنجد	تو آن درّی که در عیان نگنجد
از آن جامی که در امکان نگنجد	بیا ساقی مرا جامی کرم کن
که در کینسرو و خاقان نگنجد	خدا این عاشقان را هستی داد
میان بی‌شده شیران نگنجد	چو روباهست عقل حیلہ کردار
که اندر مصر و در زندان نگنجد	بحمد الله بدان یوسف رسیدم
که اندر باغ و در بستان نگنجد	مرا سروبست سر سبز و خرامان

چو قاسم با وصال یار پیوست

در آنجا قصه دربان نگنجد

عشق ما را هزار حله بدوخت	عشق ما را هزار فن آموخت
عشق در ما هزار عالم سوخت	عشق از ما هزار عالم ساخت
بار دیگر هزار بار فروخت	عشق ما را هزار بار خرید
عشق چون آتش فنا افروخت	دین و دنیا بسوخت جان و خرد

هر کس اندوخت در جهان هنری

قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

سینه مجروحست و عقل آشفته خاطری قرار
عشق خون ریزست و من حیران و صبرم منهزم
آه درد آلوده دارم چون نالم آه آه
گفت خاک راه من شو پای بر چشمت نهم
واعظ از حد می برد یا رب برفاکن پرده اش
جان باقی عشق میبخشد حیات از عشق جوی

شاهدان اندر میان زاهدان تدبیر چیست

قاسمی جویان گل هرگز نیندیشد ز خار

تا گرد ماه سنبل مشکین نهاده^{*}
بر عارض تو زلف سمن ما چه حکمتست
از بهر غارت دل و دین شکستگان
کلیست نور بخش خیال جمال تو
جانها حیات یافت ز حسن کلام تو
ز آن خال نازنین تو بر روی دل فروز

فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت

زین جورها که پیشه و آیین نهاده^{*}

آن ماه دل افروز که رشک قمر آمد
گلهاي بساتین همه نالند چو بلبل
هرجا که تجلی^{*} رخت جلوه عیان کرد
يك لمحه ز رخسار تو در ملك جهان یافت
صد بار بکشتند مرا در غم عشقت
هر تیر که از شست تو آمد بحقیقت
در پرده نهانست ولی پرده در آمد
چون حسن تو در صحن چمن جلوه گر آمد
بالا شجری دل حجری لب شکر آمد
صدق ز دل خرقة و زنار بر آمد
هر بار از آن بار دگر زنده تر آمد
بر سینه^{*} عشاق چو شهد و شکر آمد

هر جام که خوردیم از آن خم دل افروز در بار دگر جودت او بیشتر آمد
 شاید که بدیتی و بعقی نکند میل جانی که دو عالم بر او مختصر آمد
 یاران همه در حالت خوش مست مساعند

کز یار سفر کرده^۶ قاسم خبر آمد

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو از سر کار اگر خبری یافتی بگو
 ما طالبان پیر مغانیم در طریق از پیر ما اگر نظری یافتی بگو
 در راه بال و پر دهد آن شه به بندگان در راه عشق بال و پری یافتی بگو
 عشق است کیمیای سعادت درین طریق زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو
 دلها در انتظار و روانها امیدوار در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو
 بر آستان اهل دکان میروی مدام بر آسمان دل قمری یافتی بگو

قاسم شکاری تو درین بحر بی کران

از قعر بحر جان گهری یافتی بگو

بکوی عاشقان میخانه^۷ هست در آنجا دلبز جاذبه^۸ هست
 نمی داند کسی اورا و لیکن بهر مجلس ازو افسانه^۹ هست
 ز پیش شمع رویش خور فرو رفت که شمعش را چنین پروانه^{۱۰} هست
 مرا از زلف و خالش گشت معلوم که هر جا دام باشد دانه^{۱۱} هست
 چو پیمان را شکستم باز ساقی کرم فرما اگر پیمانه^{۱۲} هست
 چه کم از می بدور چشم مستش که در هر گوشه^{۱۳} میخانه^{۱۴} هست

سرشک قاسمی دریاست در وی

برای طالبان در دانه^{۱۵} هست

امروز بار دیگر آن ماه دلبز آمد شادبست جان و دل را کان شاه کشور آمد
 باز آمد آن قیامت و آن فتنه و علامت چون ساقیان مه رو با جام و ساغر آمد

دامی نهاد و دانه آن دلیر یگانه
 عشق آتش است سوزان عقل است مست و حیران
 ره بسته نیست یارا بکشاده است اما
 عقل آهویست حیران عشقست شیر غران
 آدم بصد بهانه در دام دلیر آمد
 دل در میان هر دو محکوم و مضطر آمد
 هستی ما درین ره سد سکندر آمد
 بگریخت عقل ترسان عشق غصنفر آمد

با عشق باش قاسم کز عشق و شور و مستی

هم دل موید آمد هم جان مظفر آمد

زلفت شب قدر است زهی سایه^۱ مدود
 در بادیه^۲ محنت هجران شب تاریک
 از بادیه و زاویه جز دوست ندیدم
 از مسکن جانها گل صد برگ برآمد
 از حسن هویدا شود این عشق جهانسوز
 ایجا بشناسی صفت شاهد و مشهود
 یک غمزه ز تو دادن و صد جان و دل از ما
 بردند باقبل تو سودا زدگان سود

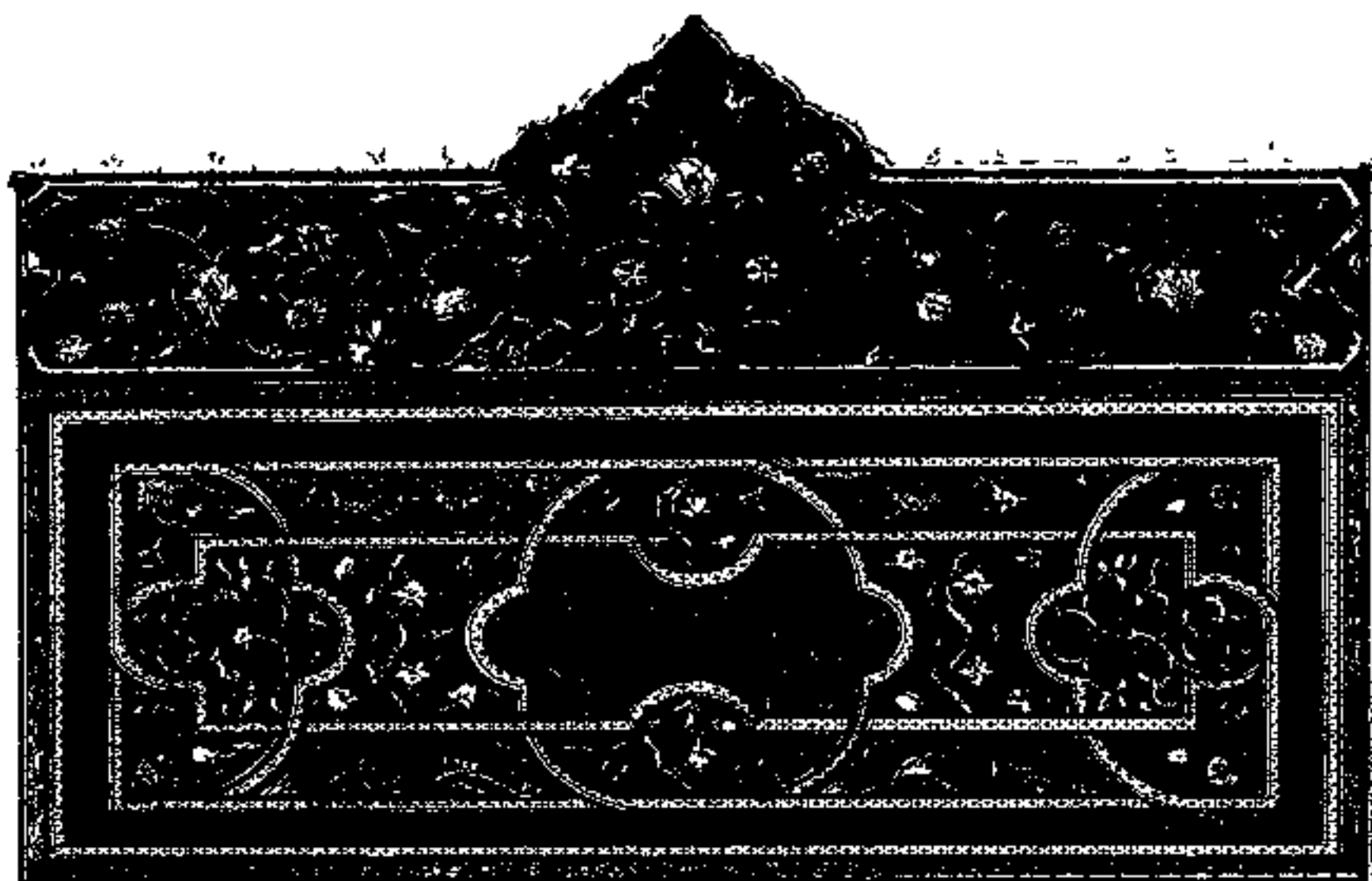
حیران تو امروز نشد قاسم مسکین

تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

ای رخ زیبای تو رشک مه و آفتاب
 جمله جهان انتظار در طلب بار غار
 در حجب عزتی در تنق و حدّتی
 طور من از باده پرس از می^۳ آماده پرس
 قصه^۴ جانانه پرس از می و میخانه پرس
 ساقی^۵ ما باده ده باده^۶ آماده ده
 روی تو و جام می عکس گل اندر شراب
 تا که نبیند بخواب روی ترا بی نقاب
 چون همگی حیرتی هست تو شد شیخ و شهاب
 آمد ایام وصل رفت زمان حجاب
 از دل دیوانه پرس گنج بود در خراب
 برد دلم را ز من ناله^۷ چنگ و رباب

قاسم دیوانه شد چونکه بدید و شنید

روی تو چون جام می بوی تو چون مشک ناب



کوثر کجا و لعل روان بخش او کجا
هر کونشد چو نافه جگر خون از آن غزال
سودای آن پری میزای دل ز فکر خام
گر روی زرد ما نکند آب دیده تر
مستم ز خون دیده تو ساغر بغیر ده
من گندم بهشت بیک جو نمی خرم

اهلی ز گفتگوی بتان بس نمی کنی
آخربه بین که میکشد این گفتگو کجا

جان بفکر جهان نمی ارزد
بر زمین یک زمان که دلتنگی
سود عالم زبان عاقبت است
صحبت باغ اگرچه روح فراست
پیش ما عاشقان نا پروا
ذوق مستی و می پرستی هم

این جهان هم بآن نمی ارزد
به زمین و زمان نمی ارزد
هیچ سود این زیان نمی ارزد
منت باغبان نمی ارزد
زندگی رایگان نمی ارزد
طعنه نا کسان نمی ارزد

اهلي از کس مخواه مرهم دل

که به زخم زبان نمي ارزد

مجنون عشق را هوس تخت و تاج نيست اورا که عقل هست بهیچ احتیاج نيست
کي نما چه حاجت اگر جم بصيرتي آيينه به از مي و جام زجاج نيست
هر کس که بود از هنر خود رواج يافت کار محبتست که هيش رواج نيست
هان اي حکيم زحمت مجنون چه ميدهي داغ ستاره سوختگي را علاج نيست

اهلي کنون که صبر و دل و دين بباد رفت

آسوده شو که برده ويران خراج نيست

عشق گنجينه اسرار آلهي باشد گر بدین گنج رسي هرچه تو خواهي باشد
نسبت عاشق و معشوق ز يکرنگي خاست کهر با ميل کفش از رخ گاهي باشد
هر که از نامه دل حرف غم غير نبشت تا قيامت خجل از نامه سياهي باشد
از فلک پايه معراج جمال تو گذشت اين کجا مرتبه يوسف چاهي باشد
خون ما کز مژه ريزي اگر انکار کنی هر سر موي زباني بگواهي باشد
همه از بحر غمت جان سلامت بردند کشتي ماست که مايل به تباهي باشد

دايم از عکس رخس در دل اهلي نور يست

شع من نور آلهيست آلهي باشد

قد بين و رخ بين و لب جان فرا بين آن چشم مست و آن نگه دلربا بين
اجزاي حسن او همه يك يك نگاه کن و آن که بيا و حال من مبتلا بين
من زارتر ز صورت مجنونم از غمش هر کس که باورش نشود گو بيا بين
اي مست ناز چند بچشم نظر کنی يك ره مرا بگوشه چشم رضا بين
جور تو ذره ذره ببادم اگر دهد يك ذره از تو روي نتابم وفا بين
برروي دوست سجده اهل نظر رواست زاهد درين ميانه تو روي خدا بين

اهلي کدورقي که تو داري ز خاميست

عاشق شو و چو شمع بسوز و صفا ببين

هر جا که بنگري رخ او در تجليست
مجنون اگر شوي همه آفاق ليليست
دور از تو ام بصورت و در معنيم قرين
صورت تفاوتي نکند اصل معنيست
مارا که دل بطرفه غزالي گرفته انس
مجنون صفت گر بختن از خلق اوليست
گر سرو با تو لاف زد آزاده اش مخوان
آزاده نيست هر که گرفتار دعويست
پيش کسي که باده ز دست تو خورده است
زهرست آب خضر گراز دست عيسيست
هست تو گر ز کار جهان فرد شد چه شد
بخت مجردان تو در کار عقبيست
گر پوست برکنند ز صورت پرست هست
اورا چه غم که زنده دل از مغر معنيست

اهلي حريف منجه و جام مي کسيست

کورا نه فکر دين و نه پرواي دينيست

همدمان رفتند و من از همرهاں وا مانده ام
ميرم از اين غم که بي ياران چرا من زنده ام
تاب و صلم نيست اي مه چون زيم در هجرتو
وای بر مردن چو من ار زندگي وا مانده ام
داغ سوداي غمت ديوانه ام کرد اي پري
زان سبب چون شمع که در گريه که در خنده ام
گرچه آزاد از جهام همچو سرو اي ابر لطف
رحمتي فرما که از دست تهي شرمنده ام
همت من در نظر نآرد جز آن خورشيد رخ
گرچه دروېشم نظر جائي بلند افکنده ام
نازيندان گر کشندم سر نهي قابم ز حکم
پادشاهانند ايشان من فقير و بنده ام

زين چمن اهلي مرا ديگر بهيچ اميد نيست

زانکه از شاخ بقا چون غنچه دل برکنده ام

نازکتر از گلست بسي طبع و خوي تو
آواز چون بلند کند کس به کوي تو
ياران حريف جام وصال تو اي گلند
من عندليب مستم و قانع بيوي تو
اي آب خضر ماهي لب تشنه تو ام
در ياب اگر نه ميکشدم آرزوي تو

کس در نیافت مسی و هشیاری ترا از چشم فتنه ساز و لب عشوہ جوی تو
 چون مرغ نیم بسمل از آن میطیم بھاگ کافتد مگر سرم دم آخر بسوی تو
 عشقت گسست رشته جان آچنان کہ باز پیوند زندگی نشود جز بسوی تو
 اهلی مگر بشریت مرگ از دلت رود

زهري که ریخت هجر بتان در گلوي تو

خوش آنکه همنفس یار خویشتن بودم رفیق همدم و همراز و همسخن بودم
 خوش آنکه جلوه چو میکرد آفتاب رخس من آفتاب پرستی چو برهن بودم
 خوش آنکه در چمن حسن آن گل از هستی همی شگفت و منش بلبل چمن بودم
 خوش آنکه لعل لبش چون شکر نشان میشد من از نشاط چو طوطی شکر شکن بودم
 خوش آنکه بیش لبش میگریست شیشه می که من بخنده چو ساغر از آن دهن بودم
 خوش آنکه آن دهنم خاتم سلیمان بود بزعم خصم من ایمن ز آهرمن بودم

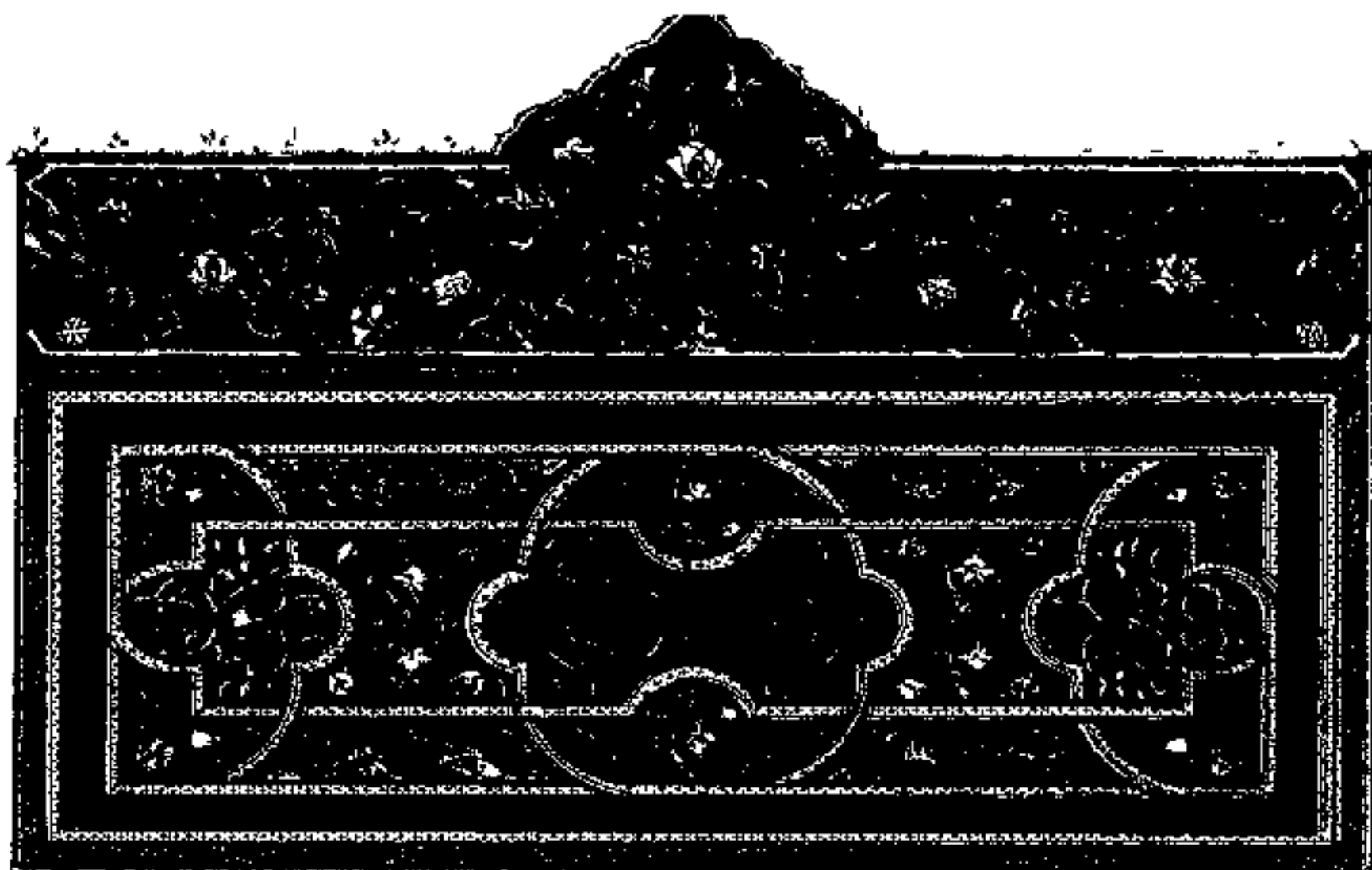
کنون ز نرگس او يك نظر مرا اهلي

امید نیست تو گوئی که آن نه من بودم

آن بزم عیش و ساقی و جام شراب کو و آن مستی محبت و آن اضطراب کو
 کیم که روی گل نگر از هوای دوست آن شیوه کرشمه و ناز و عتاب کو
 گلشن همان و مرغ همان شاخ گل همان گلبانگ شوق و مستی عهد شباب کو
 گر مدعی ز عشق زند لاف همچو من گنج محبت و دل و جان خراب کو
 خواب از خیال آن مژده در دیده نیستم در دیده که خار بود جای خواب کو
 من مست و بیخود از بت و نام خدا پرست زین قصه گر سوال کندم جواب کو

در آنشم هنوز از آن شب که آن حریف

شد مست ناز و گفت که اهلی کباب کو



از داغ عاشقی دل ما دردناک به
آن را که خار خارگی نیست در جگر
هر سر که خاک راه صهی قامی نشد
نابود و بود من همه شد پاک صرف عشق
از عشق چون غرض غم و درد هست یار من
آب حیات را چه کنم هر دم از خار
آن را که درد عشق نباشد هلاک به
چون غنچه ته بته دل او چاک چاک به
خاکش بفرق باد که در زیر خاک به
از هر چه هست و نیست مرا عشق پاک به
سنگین دل و مستمگر و بی ترس و باک به
از آب زندگیت مرا آب تالک به
اهلی نیافت بی غم و درد تو لذتی

بیوسته از غم تو دلش دردناک به

منم که شیوه عشق بتان شعار منست
دمی چو ذره بجائی قرار نیست مرا
ز خاک تربت من خار بردمید و هنوز
مرا ز بهر تو شد روز و روزگار سیاه
درین زمانه بد مهرم از کسی چه امید
از آن ز بزم وصالش نمیروم بیرون
مدار کار جهان عشق و عشق کار منست
ز بس که مهر تو در جان بیقرار منست
هزار خار غمت در دل فکار منست
ولی ترا چه غم از روز و روزگار منست
چو هست دشمن جان من آنکه یار منست
که هجرتیغ کشیده در انتظار منست

مگو که در پی آن شهسوار چند روی مگر عنان دل من باختیار منست

ز رشحه قلم سوخت عالمی اهلی
چه آتش است که در نظم آبدار منست

چه بد کردم نمی دانم که با من دل دگر کردی
چو شمع افروختی رخسار و در جانم زدی آتش
نگفتی يك سخن زآن لعل میگون با من بیدل
کشیدی از دلم تیری که افگندی ز کین بر من
ندیدی از سرمهر و وفا چین بر جبین من
ز بد مهری نیفگندی گذر بر خاکسار خود
ترا چند آنکه آن مه ساخت پامال جفا اهلی

تو باز از شوق او چون سبزه سراز خاک بر کردی

خورشید جهان افروز یا ماه تمامست این
یا بر سر کوی او نهاده ز خود رفتم
عشق من و حسن او آن نیست که کم گردد
هنگام سخن گفتن زآن لعل مسیحا دم
از خون جگر مستم وز بوی کباب دل
عیشم همه خون خوردن کام از غم دل مردن
در محفل اهل دل کم گوی سخن اهلی

کین صحبت خاصانست فی مجلس جامست این

بر سر کوی تو دیگر بودن ما مشکل است
چاره در عشق بتان صبرست گفتی یا سفر
حالیا امروز از وصل تو ام آسوده دل
بودن آنجا مشکل و رفتن از آنجا مشکل است
در حق من فکر دیگر کن که اینها مشکلت
حال من با محنت هجر تو فردا مشکلت

جان من بستان که آسانست مردن پیش تو زندگانی با غم هجر تو جانا مشکست
نیست عاشق را وطن جز بر سر کوی بلا حال آن مسکین که شد در عشق رهسوا مشکست
نیست غم گر بر دلم صد کوه غم باشد ازو آنکه اورا ذره نبود غم ما مشکل است

با غم دل اهلی از کوبش چسان بیرون روم

تا نمی آید بیرون این خاوم از پا مشکل است

دوش افغان من از چشم ملایک خواب برد خرمن مهر از طوفان سرشکم آب برد
کشتیء عمرم که در گرداب غم افتاده است هم مگر میل فنا خواهد ازین گرداب برد
دوش گفتم سر گذشت هجر گویم پیش او یک سخن نا گفته آن نا مهربان را خواب برد
وہ چه رو بست آن کزو هر لحظه سوزد عالمی گرمیء او رونق خورشید عالمتاب برد
رخنه در دین کرد چشم مست کافر کیش او زاهد صد ساله را از گوشهء محراب برد

خاک کوبش را ز چشم برد اهلی میل اشک

وہ که عمری هرچه حاصل کرده بودم آب برد

گرچه میسوخت ز خوبان دل پرورد مرا گرمیء عشق تو کرد از همه دل سرد مرا
دارم از عشق تو دردی که اگر جان برود هرگز از جان نرود لذت آن درد مرا
خاک پایت شدم از من میفشان دامن وصل ورنه بر یاد دهد هجر تو چون گرد مرا
منم آن لالهء دلسوخته در گلشن دهر که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا
ذرهء مهر تو جا کرد درون دل من ساخت سرگشته چو خورشید جهان گرد مرا
شوق دیدار تو و جاذبهء عشق تو بود که باقلیم وجود از عدم آورد مرا

اهلی اندیشهء امروز و غم فردا چند

یار گو تا کند از هر دو جهان فرد مرا

حلقهء زلف تو از رشتهء جان ساخته اند بیدلان را همه دیوانهء آن ساخته اند
چشم بر راه تو خوبان همه از غایت شوق قاصد از اشک بهر گوشه روان ساخته اند

تا نیفتد برخت چشم بد غیر ترا
 طاق ابروی تو محراب دل پاکانست
 حال دل با تو چه گویم که دو چشم بر خون
 از که نالم من مسکین که دل و دیده مرا
 چه نشان میطلبی از من بیدل که مرا
 اهل از خاک تو جز مهر گیا بر ندمد
 بس که آمیخته با مهر بتان ساخته اند

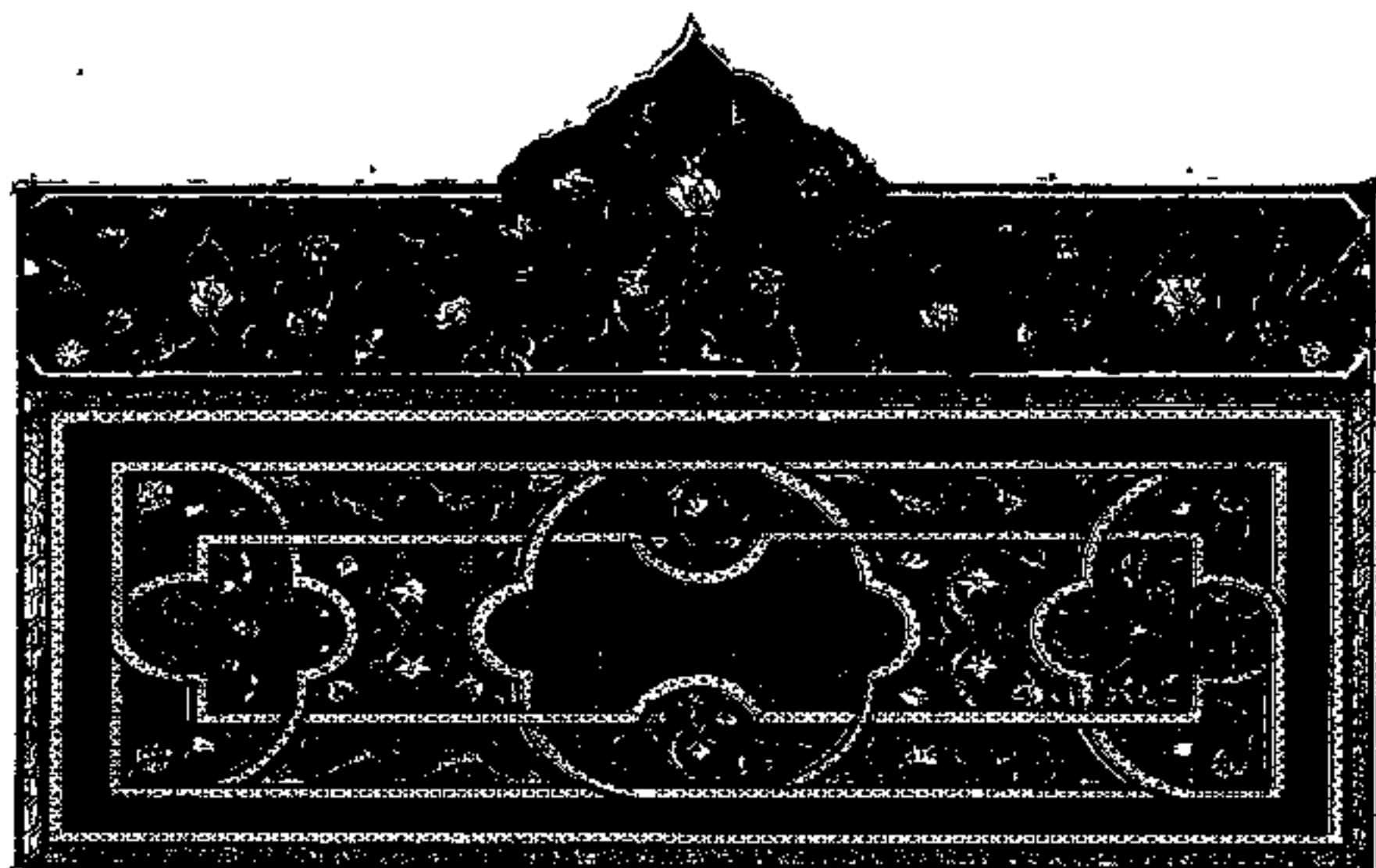
این حسن چه حسنست نه حد بشرست این
 با آن رخ و زلف و خط و خال و قد رعنا
 نسبت نتوان کرد بگل دامن پاکت
 از خاک سرکوی خودم دور میفکن
 هر قطره اشکم شرری شعله فروز است
 ای پیر مکن عیب من از عشق جوانان
 در بادیه عشق سرو بیخبر اهلی

غافل مشو از خود سفر پر خطرست این

شب مهی و بروز آفتاب عالم سوز
 من و تو در همه آفاق داستان شده ایم
 اگر بدست اشارت کنی بجانب من
 سپاه درد و غم از هر طرف کشاده کمین
 نهفته سوز دلم شام هجر چون ماند
 کجاست دولت مسعود و طالع فیروز
 بداغ عشق تو سوزند عالمی شب و روز
 ز عشق خانه بر انداز و حسن عالم سوز
 پرد بسوی تو روحم چو مرغ دست آموز
 که همچو برق زند شعله آه شعله فروز
 کجاست دولت مسعود و طالع فیروز

گرت هواست که از عشق آگهی باشی

ز شعر دلکش اهلی رموز عشق آموز



زبان بوصف جمال تو بر نمي آيد
 هزار صورت اگر ميكشد مصوّر صنع
 چو وصف جلوه گلهاي ناهشگفته كنم
 بر آن سرم كه بسر وقت كشتنم آهي
 كه ميروند بتمناشاي آن خجسته خصال
 ز آب ديده حيران خویش در عجبم
 كه خويي تو بتقرير در نمي آيد
 يكي ز شكل تو مطبوع بر نمي آيد
 چو غير حسن توام در نظر نمي آيد
 دريغ و درد كه عمرم بسر نمي آيد
 كه از نظاره او بي خبر نمي آيد
 كه بي نشانه خون جگر نمي آيد

نشان او ز كه برسد فغانی حیران

كه هر كه رفت بكویش دگر نمي آيد

دوش آن پري ز قید رقیبان رمیده بود
 در جویبار دیده عشاق جلوه داشت
 بر برگ گل دمیده فسون سبزه خطش
 رندان با گدای خود آن یاد شاه حسن
 مي گفت هر سخن كه گره بود در دلم
 آشوب دیده دل و آسیب عقل و دین
 صید كمند ما شده آیا چه دیده بود
 سروی كه سر ز چشمه حیوان کشیده بود
 خوش سبزه كز آب لطافت دمیده بود
 بزم وصال بر در میخانه چیده بود
 گویا كه از زبان من آنها شنیده بود
 آن قامت کشیده و زلف خمیده بود

بر سر هر اشاره که شرح و بیان نداشت . تا دیده را بهم زده بودم رسیده بود
 آن لاله که چید فغانی ز باغ دل
 تأثیر آتش جگر و آب دیده بود

باز با مرغ مسخر خوان عجب عقلیم تازه بست دفتر دلا بعنوان وفا شیرازه بست
 جذب آب و سبزه بیرون برد گلرویان شهر محتسب هرچند از غیرت در و دروازه بست
 جوش مشتاق و خروش رود و گلبنگ هزار زین نواها در هوا از شش جهت آوازه بست
 اشتیاق باده چندان شد که هنگام صبح غچه سیراب نتواند دم از خمیازه بست
 طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق
 هر بهار از معنی رنگین چه محل تازه بست

ساقیا بیدار گردان چشم خواب آلوده را باده نوش و نقل کن مظهرهای خون آلوده را
 لاله از حد می برد مستی و گل تردامی خیز و در جام شراب انداز مشک سوده را
 گر گناهی نیست در مستی ثوابی نیز نیست اجر چندانی نباشد کار نا فرموده را
 کشتی می میبرد از ورطه خویشم برون ورنه آسان چون روم این راه نا پیموده را
 آنچه در گنج دو عالم نیست در میخانه هست نا بخواری بنگری باز این گل فرسوده را
 ای صبا بگذر بخاک شور بختان فراق ای نمک بر دل میفشان مردم آسوده را
 نامه درد فغانی لایق تحریر نیست

بهر این بیت العمل ضایع مگردان دوده را

خوش آن شبها که سر بر آستان دلستانم بود ز خالک پای او مهر خموشی بر دهانم بود
 بهر صورت که میرفتم بکویش آشنا بودم نه غوغای سگان نه بیم سنگ پاسبانم بود
 بخواب بخودی شبها بکجی میشدم ساکن ز سوی پاسبانش گوشه چشم نهانم بود
 چو بلبل نیمشب گر خواب مستی میشدم بیدار زبان چون میکشودم نام آن گل بر زبانم بود
 چو از نظاره خورشید رویش میشدم بخود ز کویش ذره کان بر هوا میرفت چاتم بود

صبح رحلتم زآن مرغ اقبال رقیب افتاد که در شام اجل تیر دعائی در کمالم بود
 فغانی میشدم بی طاقت از نظاره^۱ رویش
 و لیکن غیرت او مانع آه و فغانم بود

آتشکده دلی که درو منزل تو نیست بخانه کعبه^۲ که درو محفل تو نیست
 مردن در آرزوی تو خوشتر ز عمر خضر خود زنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست
 چون در میان گرم روان سر در آورد پروانه^۳ که سوخته^۴ محفل تو نیست
 ایزد ترا محبوبترین صورتی نگاشت ای گل چه نازکی که در آب و گل تو نیست
 خواهی بمر بباش بها خواه کینه ورز خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست
 معشوقه را چه باک بود عاشقی بلاست باری غبار کس بدل عاقل تو نیست
 بر دوش گلرخانست فغانی جنازه ات

این تربیت مزای تن بسمل تو نیست

کنون که باد خزان فرش لعل قام کشید خوش آنکه در صف مستان نشسته جام کشید
 دلم که جام نگون داشت سالها چو حباب ببین که موج شرابش چسان بدام کشید
 خزان ز آمدن آن سوار حاضر بود که در رهش ورق زر با احترام کشید
 فلک بداد مرادم چنانکه دل میخواست ولی ز هر سر موم صد انتقام کشید
 شدم اسیر شکار افگنی که صد باره سنان ز دیده^۵ شیران تیز گام کشید
 هزار جرعه عیش است در قرابه^۶ عشق خوش آن حریف که این باده را تمام کشید
 چگونه لذت ذوق وصال در یابد زیار هر که نه بعد از فراق کام کشید
 خوش آن فتاد که هر چند یار سرکش بود بگرمی^۷ نفسش بر کنار بام کشید
 بسیل داد فغانی سر سفینه^۸ عشق

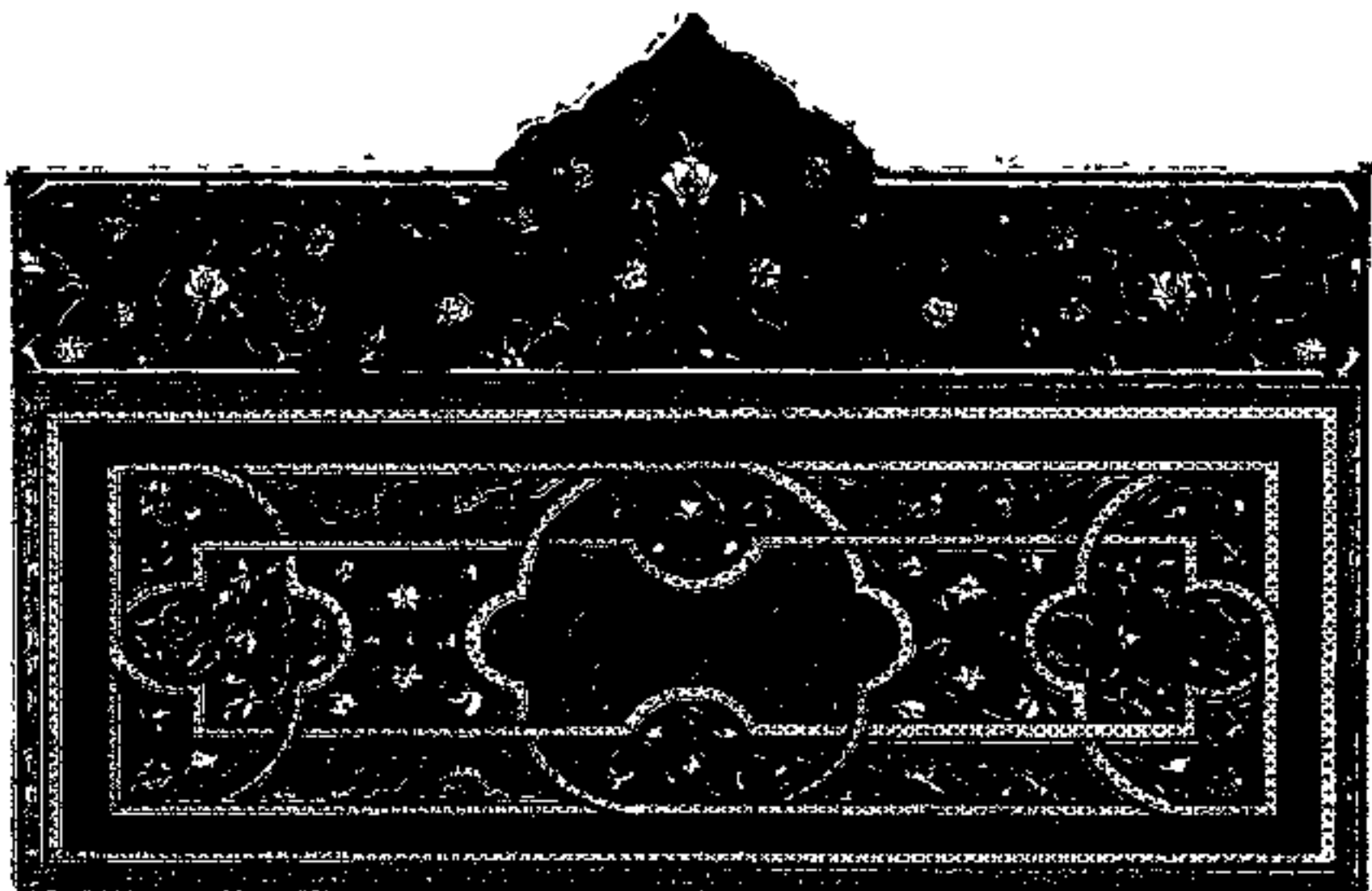
نه نام تنگ شنید و نه تنگ نام کشید

خزان رسید و گلستان بآن جمال نماند سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند

نشان لاله^۱ این باغ از که می پر می
 بشکل و رنگ درخت از خزان کمالی یافت
 کجاست کشتی^۲ می تا بر آورم طوفان
 چگونه از صدف تشنه^۳ در برون آید
 بیا که برد فغانی غبار غیر از دل
 کدورتی که بود موجب ملال نماید

در کج محنت این دل دیوانه خوشتر است
 ای پند گو خموش که در گوش جان من
 ساقی من اختیار ندارم به بیخودی
 شرم و ادب نه شیوه^۴ شوخی و دلبریست
 سوزیست گرم شام و مسحر شمع را ولی
 تا کی درون پرده کشیدن شراب عشق
 دیوانه شد فغانی و رست از کمند عقل
 آزادی بمردم دیوانه خوشتر است

شکسته شد دل و شاداست جان خسته^۵ ما
 چو روز حشر بر آیم سر ز خواب اجل
 گذشت کوکبه^۶ صبح وصل و منتظریم
 نشست آتش دل مهره بر فروز ای شمع
 رسید خواب خوش از چشم ما کجاست خیال
 هزار دسته^۷ گل بسته شد بخون جگر
 ز خاک و خون فغانی هزار لاله دمید
 همین بود ز رخت باغ تازه رسته^۸ ما



بیمهري اگرچه بي وفا هم جور از تو نکو بود جفا هم
 بیگانه و آشنا نراني بیگانه کشي و آشنا هم
 پیش که برم شکایت از تو کز خلق نترسي از خدا هم
 بس تجربه کرده ام ندارد آه محوري اثر دعا هم
 از وصل چو هجر سوزدم جان از درد بچانم از دوا هم
 از گل که ز هر گلي فزون است در حسن رخ تو در صفا هم
 شد فصل بهار و بلبل و گل در باغ بعشرتند با هم
 ما هم ستم است اگر نباشيم چون بلبل و گل بباغ با هم
 جز هاتف بي نوا در آن کوي
 شاه آمد و شد کند کدا هم

اي داده ز خون من بجامت اين مي بقدرح بود مداامت
 خونم چو مي ارکشي حلاوت مي بي من اگر خوري حرامت
 مرغان حرم در آشيانهها در آرزوي شکم دامت
 بالاي بلند خوش خرامان افتاده شيوه خرامت

ماه فلکش ز چشم افتاد دید آنکه چو مه بطرف بامت
 نالم که برد بر تو نامم آن کس که ز من شنیده نامت
 هر کس بغلامی تو نازد
 هاتف بغلامی غلامت

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی این گلستان بی خس و خاشاک بودی کاشکی
 یار من پاک و برویش غیر چون دارد نظر دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی
 قصد قتل دارد و اندیشه مظلومیم یار در عاشق کشی بی پاک بودی کاشکی
 تا بدامانش رسد دستم بامداد نسیم جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی
 غنچه سان هاتف دلم از عشق چون صد پاره است

سینه هم زین غم چو گل صد چاک بودی کاشکی

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
 گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
 هر جا که یکی قامت موزون نگر دل چون سایه بپایش فگند رحل اقامت
 در خلد اگر پهلوی طوبیم نشاند دل میکشدم باز بآن جاوه قامت
 عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت
 دامن ز کنم میکشی و میروی امروز دست من و دامن تو فردای قیامت

ناصر که رخس دیده کف خویش برید دست

هاتف بچه روی کندم باز ملامت

مهر رخسار و مه جبین شده آفت دل بلای دین شده
 مهر و مهر شکسته رونق غیرت آن و رشک این شده
 بیش ازین دوست بودیم از مهر دشمن اکنون بمن ز کین شده
 من چنانم که پیش ازین بودم تو ندانم چرا چنین شده

نه نشيني چا دسي با من گرفته با غير همنشين شده*
 دل ز رشکم طپيد چو بسل باز بهر صيدي که در کمين شده*
 غزلي گفته* دگر هاتف
 که سزاوار آرين شده*

با من ارهم آشيان ميداشت مارا در قفس کي شکايت داشتم از تنگي جا در قفس
 عندليبم آخر اي صياد خود گو کي رواست زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما در قفس
 قسمت ما نيست سير گلشن و پرواز باغ بال ما در دام خواهد ريختن يا در قفس
 بر من اي صياد اگر امروز چون دي بگذري جز پري از من نخواهي ديد فردا در قفس
 هاتف از من نغمه* دلکش سرود خوش مجوي

کز تو دور افتاده ام افتاده ام تا در قفس
 جان بجافان کي رسد جانان کجا و جان کجا ذره است اين آفتاب آن اين کجا و آن کجا
 دست تا گيرد مگر در راه عشقت جذبه* ورنه پاي ما کجا وين راه بي پايان کجا
 ترک جان گفتم نهادم يا بصحرای طلب تا درين وادي مرا از تن بر آيد جان کجا
 جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق اين تن لاغر کجا بار غم هجران کجا
 در لب يارست آب زندگي در حيرتم خضرمي رفت از پي سرچشمه* حيوان کجا
 چون جرس با ناله عمري شد که ره طي ميکند

تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا
 گفتم که چاره* غم هجران شود نشد در وصل بار مشکلم آسان شود نشد
 يا آن صنم مراد دل من دهد نداد يا اين صنم پرست مسلمان شود نشد
 يا دل بکوي صبر و سکون پي برد نبرد يا لحظه* خموش ز افغان شود نشد
 يا از وفا نگاه به هاتف کند نکرد
 يا سوي من ز مهر خرامان شود نشد

قاصد بچاك بر سر كويش فتاده كيست
 چون بر مسند آيد و خلقيش در ركاب
 در كوي او عزيز كدام است و كيست خوار
 عزت ز محرمان بر او پيشتر گر است
 آن كس كه ساغر ميء نابش دهد كدام
 رندي كه باز بسته در عيش بر جهان
 اعيار سر نهاده فراغت بپاي باز

محروم نر ز هاتف از پا فتاده كيست

جو في نالدم استخوان از جدائي
 قفس به بود بلبلي را كه نالد
 دهد ياد اگر نيك بيبي بگلشن
 بهر شاخ اين باغ مرغعي سرايد
 چسان من فنايم ز هجران كه نالد
 چو شمع بجان آتش افتد بيزمي
 كه آيد سخن در ميان از جدائي

كشد آنچه خاشاك از برق سوزان

كشيدست هانف همان از جدائي

تم

تم

تم

تم

تم

تم

تم

تم

تم

X. HÁTIF.

حضرت هاتف آنكه خاك درش میدهد رشك مشك قاتاري
سر غيب است بر دلش ظاهر راز وحي است بر لبش جاري

Sabāhi.

HÁTIF is a poet of so modern a date, that the particulars of his life are only to be sought from authors whose Tazkirahs embrace the literature of a very recent period, and from these even, but a slight sketch of his history can be obtained. In Lutf Âli Beg's account of his contemporaries, in the *Atesh Kedah*, little more than a few lines are given on Hátif's biography, although the intimacy which subsisted between them, would have led to the hope that a memoir written by a brother poet would be more than usually accurate and detailed. The notice of him in that work is devoted chiefly to the praise of Hátif's private and social virtues, and of his talent for composition, in which he is said to have excelled equally in prose and verse, both Arabic and Persian, and to have rivalled, in the former language, Âsha and Jarír, and, among the poets of his own country, Anweri and Zahír.

Three other Tazkirahs, nearly contemporaneous with the *Atesh Kedah*, name a poet Hátif of Isfahán, who left his country, in childhood, with his father, and went to India, where he became a pupil of Shemsuddín Fakír of Dehli, and afterwards entered the service of the Wazír Asafuddaulah, at Lakhnau. According to the *Khulásat ul Afkár*, he was still living in the year 1202 (A. D. 1788), at which period its author, Mírza Abu Tálib, met him in India, and although he was then past seventy years of age, he continued to enjoy the same brilliancy of talent and charms of conversation, for which he had been distinguished in his earlier days.

The authors of these Tazkirahs call him Mírza Abu Âli, while the *Atesh Kedah* gives his name as Ahmed. Other circumstances shew that the two poets could not be identical, though there may be some points of coincidence. The specimens of Hátif's poetry, quoted in the *Atesh Kedah*, being all found in the *Díwán* from which also have been extracted the Ghazals in this selection, establish their author as the poet Sayyid Ahmed Hátif, the friend of Lutf Âli, and the subject of his memoir.

IX. BÁBÁ FIGHÁNI.

چون فغانی چند حرفی درد دل خواهم نوشت
گرچه کس پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

FIGHÁNI of Shíráz commenced early a course of travel, and went to Tabríz, during the reign of Sultan Husain Mírza, but meeting with little encouragement from the poets of that city, who ridiculed his style and refused to acknowledge his merits, he left it in disgust, and established his residence at Herát. Here he recommended himself to Sultan Yácúb Turkmán, and became a great favourite of that prince, who made him his principal court poet, and gave him the name of Bá bá, or Father. Bá bá Figháni was much attached to pleasure, and so addicted to wine, that he is said rarely to have left the tavern till the cask was empty. Later in life he attached himself to the service of Shah Ismáíl, and was for some time a resident of Abiwerd, in Khorásán, a dependant on the bounty of the Governor of that place. Finally he retired to Meshhed, and renounced forbidden pleasures and the praise of kings for holy retirement and sacred song. In the latter style one of his most celebrated compositions was a poem in praise of the eighth Imam, Âli ben Músa.

Though Figháni's poetry was not very popular, during his lifetime, among the inhabitants of Khorásán, his Díwán met with many admirers and imitators after his death; amongst these were Muhteshim of Káshán, Nazíri of Nishápúr, Zamíri of Isfahán, and Ūrfi of Shíráz, who, though all of them poets of originality of taste and genius, did not hesitate to adopt Figháni's verses as a model for their own compositions. His great merit was in the Ghazal, but his Casídahs were also much praised. The whole of his Díwán amounted to nearly nine thousand couplets.

Bá bá Figháni died at Meshhed in the year 915 (A.D. 1509) according to Abu Tálib's Tazkirah, but according to the Heft Iclím and others, in 925.

VIII. AHLI KHORÁSÁNI.

Ahli's Berse sind der Abglanz
Und sie gehen eunst, wie Rosen,

Von den Rosen schöner Wangen,
Noch im Kreis von Hand zu Hand.
Von Hammer, Herkunfte Persisch.

AHLI KHORÁSÁNI was so called from being a native of Herát, or of Turshíz, in the province of Khorásán. He enjoyed the protection of Sultan Husain Mírza Baicará, at whose court he was in high honour and repute, and lived on terms of the closest friendship and intimacy with the Sultan's son, Ferídún Mírza.

One day the prince, walking in his favourite garden, had given strict orders to a black slave named Bakht, who had the charge of the gate, not to allow any person to enter. Ahli, being refused admission, wrote a few verses on a board, and launching it on a stream which flowed through the garden, took this mode of conveying his regret to the prince, and his request to be allowed to visit him.

The verses also contained an ingenious allusion to the name of Bakht (Fortune), to whose sinister influence he attributed his exclusion from the presence of his adored patron.

The ingenious device succeeded: the board, floating along the rivulet, attracted the attention of the prince as he was wandering along his rose-walk, and induced him to examine its inscription; and, charmed with the eloquence of the impromptu, he ordered the suppliant poet to be admitted. The same incident is related by some authors as having occurred to Ahli of Shíraz; and, in general, there is much confusion to be found in the two biographies, neither of which, notwithstanding the celebrity of the poets, presents any particulars of interest, or even the usual historical data of a memoir. The year in which Ahli of Khorásán died is not stated in all the Tazkirahs, but according to one of his biographers that event took place in 901 H. (A.D. 1495.)

VII. AHLI SHÍRÁZI.

بادشاه شعرا بود اهلي

“AHLI WAS PRINCE OF POETS.”

[Chronogram on his death, viz. A.H. 942]

AHLI of Shíráz, “the pearl-fisher of the sea of poësy,” lived a few years later than his namesake of Khorásán, and flourished chiefly in the reign of Shah Ismâil Safawî, to whom he dedicated most of his poetry; and he was also much patronized by the Emír Âli Shír.

Like many of his brother poets, Ahli passed great part of his life in travel, visiting nearly all the provinces of Persia, and performing the duties of the pilgrimage to Mecca, where he remained some time. After receiving honour and respect from all the poets and learned men who inhabited the various places he visited, he finally “drew his foot within the skirt of retirement,” and passed the remainder of his life in seclusion, his death taking place in the earlier part of the reign of Shah Tahmâsp, in the year 942, and at an advanced year of the poet’s age.

According to his dying request, he was interred in the Musalla at Shíráz, in the burial-place of the poet Háfiz, whose Díwán was consulted for a Fál, or omen, on the occasion, and the result being favourable, the remains of Ahli were laid near those of his great predecessor.

Ahli was deeply skilled in prosody and the whole art of poetry. Besides a Díwán of Casídahs, Ghazals, Enigmas, and other ingenious specimens of versification, he was the author of two Mesnawis, Sham’ u Perwánah, or the Taper and Moth, and Sihri Halál, or Lawful Magic. The latter, composed in imitation of the Majmâ ul Bahrain of Kátibi, obtained great celebrity. A Casídah of his, also, in answer to one of Selmán’s, and dedicated to Âli Shír, was much admired, and obtained the honour of a commentary by Mulla Jámi, who even gave Ahli’s composition the preference over the original by Selmán.

VI. CÁSIM UL ANWÁR.

قاسم سخن کوتاه کن بر خیز و عزم راه کن
شکر بر طوطین افکن مردار پیش کرگسان

MÚINUDDÍN ALI, called Cásim, or Cásim ul Anwár, "Dispenser of Light," as illuminator of the Sufis, of which sect he was an illustrious disciple, was born at Tabríz in Azarbaiján, of a noble family of the Sayyids of that province. From his earliest years he shewed the greatest attachment to Sufyism and a religious life, and, when still a young man, received the Khircah, or Derwish garment, from his preceptor, Shaikh Sadrúddín of Ardebíl.

Cásim's time was spent chiefly at Nishápúr in Khorásán, from which he afterwards removed to Herát, the capital, during the reign of Shahrukh, son of Timur. Here the Sayyid obtained such fame from his sanctity and learning, that the inhabitants of the province flocked in crowds to hear his discourses, and became his converts. This ascendancy over the minds of the people was represented to Shahrukh in an unfavourable light, and he was induced to order Cásim's immediate departure from his capital. Cásim, presuming on the sanctity of his character, hesitated at first to obey, till, softened by a visit from Baisancur Mírza, Shahrukh's son, he yielded to the mild persuasion and ingenious arguments of the young prince, the submission he had refused to the imperious mandate of sovereignty. He repaired to Samarcand, but, after a short residence in that city, returned to Herát, at the invitation of the same monarch who had commanded his absence. When advanced in years, the poet retired to Kharjard, a village near Jám, and ended his life in a garden purchased for him by his disciples, and there also he was buried, and a tomb erected by his friends and pupils, which was afterwards renovated and embellished by Mír Âli Shír.

Cásim's death was in the year 835 (A.D. 1431) according to Daulatsháh, but in 837 according to Khóndemír's History and Taki Káshi's Tazkirah, followed by the authors of the Heft Iclím and the Suhuf.

V. KÁTIBI.

همچو عطار از گلستان نشاپورم ولي
خار گلزار نشاپورم من و عطار گل

Casídah, Gul.

SHEMSUDDÍN MUHAMMED KÁTIBI was born at Nishápúr in Khorasan, or, according to some writers, at Turshíz. He was at first under the patronage of Sultan Baisancur, but, being disappointed at his court, left it for that of Emír Shaikh Ibrahím, the ruler of Shírwán. He subsequently travelled in various parts of Persia, and visiting the provinces of Dár ul Marz and Tabaristán, died of the plague at Asterábád in the year 831 H., and was buried outside that city.

Shemsuddín, when young, studied penmanship under the celebrated calligraph, Sími, and adopted the Takhallus, or poetic name of Kátibi, in allusion to his own excellence as a scribe. Later in life, on leaving the court of the Shírwán prince, he became a disciple of Khájah Zía-uddín Turkeh at Isfahán, as his spiritual teacher, previously to his ascetic retirement in Asterábád.

Kátibi's two most celebrated compositions are the so-named Nergis and Gul Casídahs, each poem rhyming in every distich with the word 'Narcissus' or 'Gul' respectively. The former was composed for Sultan Baisancur, his earliest patron; and the latter for Ibrahím Shírwánsháh, for which the poet received a present of ten thousand pieces of silver.

Besides his lyric and elegiac pieces, he was the author of a Khamsah, or Pentas, in imitation of Nizámi's five Mesnawis, and, among other compositions, he wrote a poem of great difficulty and complicated structure, called Majmâ ul Bahrain—Junction of the Two Seas (or metres), which served as a model for the Sihri Halál of the poet Ahli. His own imitations of various authors were admirably executed, especially those in the style of Kemál Ismâil, and he excelled also in satire, in which his genius and wit were inexhaustible.

IV. SELMÁN SÁVAJÍ.

همچون انار سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست

[Saying of Āla-uddaulah Semnāni]

JEMÁLUDDÍN MUHAMMED SELMÁN was born at Sávah, near Cum, and from thence, after acquiring many accomplishments of science and learning, visited Bághdád, where he had the good fortune to recommend himself to the notice of the Emír Shaikh Hasan Núyan and of his princess, Dilshád Khátún, who received him under their protection and bestowed on him their whole patronage, and even confided to him the education of their son, the celebrated Owais, with whom, as well as with his other royal patron and the accomplished princess, Selmán lived on terms of the most agreeable intimacy and literary friendship. The favours bestowed on him were munificent, and on one occasion the poet received, as the reward of some verses he had composed in imitation of a favourite Casídah of Zahir Fáyábi, two villages in the district of Rai.

Selmán passed forty years in the enjoyment of the patronage and friendship of the Jelair princes, until, after the death of Owais, he retired from court, afflicted by age and failing sight, and ended his days in the residence which had already been allotted to him by his patron.

As a proof of the excellence of Selmán's poetry, it is related that some of his verses have been inserted by mistake in the Díwán of Háfiz, and been received by many excellent critics as the composition of the same author. He wrote also two Mesnawis; one called Khúrshíd u Jemshíd, and the other, Firác Námah.

There is a great difference of opinion respecting the exact time at which Selmán died, as with that of some other poets. Most authorities are in favour of the year 769 (A.D. 1366) as the date of his death, but Taki Káshi fixes it as 799, which agrees better with the particulars of his life.

III. KEMÁL KHOJENDI.

کمال از کعبه رفتی بر دربار
هزاران آفرین مردانه رفتی

Epitaph on his tomb.

KEMÁLUDDÍN MASÔD, called Kemál Khojendi, was born at Khojend of an illustrious family. He was an accomplished Súfí, and a pious and holy man. After visiting the sacred shrines, on his return from Meshhed, he settled at Tabríz, the healthfulness and agreeable situation of which induced him to choose that place as his residence. The province of Azarbaiján being, shortly afterwards, invaded by Tocatmish Khán, and Tabríz taken, Kemál was torn from his home, and carried to Serai, a city of the Capchác territory. Even here, in exile, the poet enjoyed admiration and respect for his learning and sanctity. After a lengthened stay at Serai, he was permitted to return to his favourite city of Tabríz, where he passed the remainder of his days in the enjoyment of honour and prosperity, under the patronage of Sultan Husain, the son of Owais Jelair. Among his royal patrons in Tabríz was Prince Míránsháh, Timur's son, who is related to have been so charmed with the poet's conversation, and his walk through his beautiful garden, as to have presented him with a thousand pieces of gold as the price of the fruit he had eaten.

Háfiz of Shíráz, his contemporary, entertained the highest regard for Kemál, and great admiration for his verses; and their sentiments of mutual friendship and esteem were expressed in a poetical correspondence, which lasted as long as the two poets lived.

Notwithstanding the munificent offers of his patrons and admirers, Kemál's life was passed in such self-imposed poverty, that, at his death, the only objects found in his cell were the mat on which he used to sleep, and a stone which had supported his head as a pillow. The year of his death has been stated by some authors as 792, by others 803 H.

II. KHÁJAH HASAN DEHLEWI.

حسن گلي ز گلستان سعدي آورده است
که اهل معني گلچين از آن گلستانند

HASAN of Dehli, to be distinguished from his namesake of Ghaznah, who had been Senâi's contemporary, was a disciple of Shaikh Nizâmuddîn Auliya, his introduction to whom is thus related. Hasan, who was a baker, was sitting one day in the bazar of Dehli, when Emîr Khusru, the greatest poet of his time in that city, passed by in company with the Shaikh, and being struck with Hasan's graceful appearance and handsome face, asked him how he sold his bread. Hasan replied, "I fill one of the scales with bread, and bid the purchaser pile gold up in the other, until the balance is equal." "And how," said Khusru, "if those who offer to buy, have no money?" "Then," answered he, "they place a few prayers there instead." The Emîr was much struck with this answer, and called the Shaikh's attention to it, who immediately received the young Derwish as his disciple, and admitted him into his convent. Hasan and Khusru lived on terms of the greatest intimacy and friendship, and on Hasan's death, which took place in 738 (A.D. 1649) twenty years after that of his brother poet, he was buried by his side, in the cemetery of Dehli, not far, also, from the tomb of his spiritual guide, Nizâmuddîn Auliya. By others, however, he is said to have been buried at Daulatâbâd in the Dekkan. Hasan Dehlewi's father was called Âlâ-uddîn Sinjari; his own surname was Najmuddîn, and, from the greatness of his genius, he has been styled the Sâdi of India. His poetry amounts to nearly ten thousand couplets, and he was also the author of some prose works, one of which, the Farâid ul Fawâid, was arranged by him as a tribute of affection to his preceptor, and recorded the Shaikh's pious sayings and maxims. The composition of a Mesnawi is attributed to him by Taki Kâshi, though its title is not recorded by that biographer. In his poetry Hasan imitated his friend and countryman, and early patron, Emîr Khusru.

I. HAKÍM SENÁĪ.

عطار روي بود و سنائي دو چشم او

Jeláluddín Rûmî.

HAKÍM SENÁĪ of Ghaznah was at first the court poet of the princes of that district, and employed his talents chiefly in reciting the glories of Sultan Ibrahím in his holy wars against the infidels of India. Subsequently he renounced the panegyric for the mystic and moral style, in which he obtained a celebrity not even surpassed by that of his successor, the Maulawi Jeláluddín himself, who acknowledged him to be his superior.

The occasion of his conversion is thus related by his biographers. One day, having entered a tavern, he overheard a fanatic, named Láí Khúr, (the Dreg-drinker), call for a cup of wine to drink to the blindness of Senái. Being asked why he should wish misfortune to so talented and wise a man, Láí Khúr replied, "The wretch is already blind enough, in not seeing that he was created for better purposes than to sing the praises of kings and princes." From this time Senái renounced the world and worldly objects, and devoted the rest of his life to asceticism and religious occupations.

Senái's great work, the Hadícah, or Garden, was written after his return from the pilgrimage, and was dedicated to Sultan Behráms háh. He wrote also five other Mesnawis, mostly in the same metre; they were called Siyar ul Ūbbád, Taríc ul Tahkík, Kár Námah, Íshc Námah, and Âcl Námah.

The exact period of Senái's birth, and the year of his death, are variously stated by different authors. The Suhufí Ibrahím, after copying the conflicting evidence of all the biographies, places his birth in the reign of Masúd ben Mahmúd, and his death in that of Behráms háh. His spiritual teacher was Shaikh Abu Yúsuf Hamadáni, and he was the contemporary of Hasan Ghaznawi, Ōsmán Mukhtári, Súzani, and some of the most celebrated of the earlier poets.

		Page
I. Hakím Senái.	حكيم سنائي	۱
II. Hasan Dehlewí.	حسن دهلوي	۵
III. Kemál Khojendi.	كمال خجندی	۹
IV. Selmán Sáwají.	سلمان ساوجي	۱۳
V. Kátibi.	كاتبي	۱۸
VI. Sháh Cásim ul Anwár.	شاه قاسم الانوار	۲۲
VII. Ahli Shírázi.	اهلي شيرازي	۲۶
VIII. Ahli Khorásáni.	اهلي خراساني	۳۰
IX. Bába Figháni.	بابا فغانی	۳۴
X. Sayyid Hátif Isfaháni.	سيد هاتف اصفهاني	۳۸

India House, and from those of the editor's private friends, as well as his own collection. Of these, the *Díwán* of Senáï, belonging to Professor Duncan Forbes, and those of Ahli Khorásáni and Hátif, in the possession of the editor, may at present be considered unique copies.

To add to the interest of the student, a short sketch is prefixed of the lives of the authors of these extracts. The first nine have been already described by Von Hammer, and five of them are also found among Sir Gore Ouseley's "Notices." For the present object they have been remodelled, and some slight additions made by reference to the original authorities, or supplied from other sources, chiefly from the *Suhufi Ibrahím*, as the most modern biography. These memoirs might easily have been extended, but, as an introduction to the texts, it was not thought advisable to enter into that critical examination of the lives and writings of the authors which their celebrity might require, and which might readily have been obtained from their numerous biographers; and this excuse must be offered for restricting them to limits similar to those of the extracts from their *Díwáns*.

Lastly, some apology may be necessary for so long a preface to so trifling a compilation, and the Bulbul may be thought to have said too much about his favourite rose; but the nightingale has not only to sing the praises of the garden, but to deprecate the anger of the gardener, who may be inclined to think with the poet, that "gathering roses is little less than shedding blood."

RANDALL'S PARK, *June* 1850.

mencing with Senâi, a Ghazal writer of a very early period, but who, from the extreme rarity of copies of his *Díwán*, is chiefly famous for his didactic and moral work, the *Hadícah*. Hasan Dehlewí may be considered, like his contemporary Emír Khusru, as one of the greatest of the Persian lyric poets of India. Kemál of Khojend, and Selmán Sáwají, hold an equally high rank in the estimation of their countrymen, the latter being allowed to yield to Háfiz alone in the composition of the Ghazal. Kátibi, though much admired by the Persians, is little known to orientalists, except by the titles of his *Mesnawis*, or romantic poems. Cásim ul Anwár and the two Ahlis are all highly esteemed in their own country; while Bába Figháni is pronounced by an eminent native critic, Lutf Áli Beg, to be a model of excellence in this class, and was selected by Zamíri for special imitation in a book of odes.

This little series concludes with Sayyid Hátif, one of the most modern poets of Persia, of whom two fragments in *Terjibend*, of remarkable interest, published in the "*Fundgruben des Orients*," would induce a desire to examine further the contents of his *Díwán*. Unfortunately, its very limited extent, in the only copy consulted, affords little opportunity for selection, although sufficient to shew that, even in his day, the poetic glories of Isfahán still lived in its more degenerate age, and that the sacred fire of the Persian Ghazal, though burning low, was not yet hopelessly extinct. As a proof of Hátif's genius, the last of his odes in this selection may challenge competition with the whole circle of Persian lyrics, for simplicity of construction, harmony of versification, and a tenderness and purity of taste, which, as a rare instance, permits translation in every couplet.

It would hardly have been desirable to supply variants in these Ghazals, even if the opportunity of collation had permitted it, and I have contented myself with choosing apparently correct readings. The concise form of the Ghazal admits of little variation of text in carefully written copies, which differ principally in the transposition of lines or distichs, often accidental, always arbitrary, but, from the completeness of sense afforded by each separately, little affecting the general arrangement.

The manuscripts used have been chiefly from the Library of the East-

<div data-bbox="310 188 897 368" data-label="Image"> </div>	<div data-bbox="897 188 1369 368" data-label="Text"> <p>الوزارة الوزارة الوزارة</p> </div>	<div data-bbox="1369 188 1959 368" data-label="Text"> <p>الوزارة الوزارة الوزارة</p> </div>
<div data-bbox="310 368 897 691" data-label="Text"> <p>٤٢١ ف</p> </div>	<div data-bbox="897 368 1369 691" data-label="Text"> <p>الوزارة الوزارة الوزارة</p> </div>	<div data-bbox="1369 368 1959 691" data-label="Text"> <p>الوزارة الوزارة الوزارة</p> </div>

THIS TEXT OF PERSIAN GHAZALS

IS DEDICATED TO

JOHN BARDOE ELLIOTT, Esq.,

AS A SLIGHT TOKEN

OF THE EDITOR'S SINCERE RESPECT

AND ESTEEM.

گورهای ناسفته
و غنچهای نوشگفته

A CENTURY
OF
PERSIAN GHAZALS.
FROM UNPUBLISHED DÍWÁNS.

LONDON
PRINTED BY W M WATTS, CROWN COURT, TEMPLE BAR

M DCCC LI.